

جهان تازه داستان ۳

آسوده خاطر

کارلوس فوئنتس

ترجمه محمد امینی لاهیجی



کارلوس فوئنتس

آسوده خاطر

ترجمه محمد امینی لاهیجی



نشر تندر
تهران، ۱۳۶۴

Carlos Fuentes
THE GOOD CONSCIENCE
Eight printing, 1979
Farrar, Straus & Giroux, New York

کارلوس فوننتس
آسوده خاطر
ترجمه محمدامینی لاهیجی
حروفچینی: نورالدین فیلم وزینسک؛ لیتوگرافی منشور
چاپ اول ترجمه فارسی: ۱۳۶۴، ۴۰۰۰ نسخه، چاپ تقویم
حق چاپ برای نشر تندر محفوظ است.

کارلوس فوننتس به سال ۱۹۲۸ در مکزیکوسیتی متولد شد و تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاه مکزیکو، و سپس در «مؤسسه مطالعات عالی بین‌المللی ژنو» پی گرفت. در فاصله سالهای ۵۲ - ۱۹۵۰ عضو هیئت نمایندگی مکزیک در سازمان جهانی کار (ژنو) بود. در سال ۱۹۵۴ به سمت معاون بخش مطبوعاتی وزارت امور خارجه مکزیک، و سال بعد به سمت مسئول انتشارات فرهنگی دانشگاه منصوب شد. به سال ۱۹۵۷ به سمت سرپرست بخش روابط فرهنگی دوباره به وزارت امور خارجه بازگشت. کارلوس فوننتس سردبیری نشریات گوناگونی را برعهده داشته است، و از سال ۱۹۶۰ تاکنون سردبیر *Siempre* و *Politica* است. وی همچنین مدتی سفیر مکزیک در پاریس بوده است.

آثار مهم او عبارتند از: «آثورا»، «ترانوسترا»،

«تغییر پوست»، «مرگ آرتمیو کروز»

برای
لویی بونوئل
هنرمند بزرگ عصر ما
ویرانگر بزرگ وجدانهای آسوده
و آفریننده بزرگ امید انسانی

مسیحی با خدا سخن می گوید
و سوداگر از خدا
کیرکه شمارد

با وجدان معذب، بهتر از بدنامی می توان
کنار آمد.
امانوئل مونیه

فصل ۱

خاندان «سیبایوس^۱»، به گفتهٔ عمو خورخه «بالکارسل^۲»، تبارشان به خانواده‌ای نسبتاً بی‌نام‌ونشان در «گواناخواتو^۳» می‌رسید. گواناخواتو همان نسبتی را با مکزیك دارد که فلاندر با اروپا: حفظ اصالت سنت‌ها در همهٔ شئون زندگی، و داشتن يك سبك زندگی ممتاز از ویژگیهای این شهر است. شمارش چهره‌های ملی برخاسته از این شهر را پایانی در پی نیست، و تازه‌چنین شمارشی، به فرض هم که ممکن باشد، نمی‌تواند از عهدهٔ بیان اهمیت احساس سیاسی در این شهر بر آید، شهری که خود را «گهوارهٔ استقلال مکزیك» می‌داند و از این باره به خود می‌بالد.

اگر کسی بخواهد ریشه‌های نظام سیاسی جمهوری را بشناسد، باید گواناخواتو را بشناسد. نطفهٔ دسیسه‌آمیزترین طرح‌ها در این شهر بسته شده است. مردم این شهر راه‌های استفاده از مشروعیت آشکار و نهان را می‌دانند، و چه در برخورد‌های رسمی، و چه در استفاده از شگردهای بحث‌و‌جدل، که معمولاً در سالن‌های دودآلود هتلها بر گزار می‌شود، استادند. پدران‌شان در دوران «اسپانیای نوین»، شاگردان - و سربازان پیاده -

1. Geballos

2. Jorge Balcarcell

3. Guanajuato

ولتر و روسو بودند، و فرزندانشان امروز بر پلکانهای باشکوه دانشگاه ایالتی - که زمانی مقر کلیسای ژوزئیت بود - از هایدگر و مارکس سخن می گویند. از نظر سیاسی، مردم گواناخواتو از استعداد ذهنی دوگانه‌ای، که بخوبی در ایشان پرورش یافته است، برخوردارند: درك تئوری از یکسو، و تبدیل آن به عمل از سوی دیگر.

به بیانی دیگر، هر گواناخواتویی يك دوروی کارگشته، با استعداد و به رسمیت شناخته شده است. يك دوروی عامی است، همانگونه که بهترین‌هایشان نیز چنین‌اند، و هر کلیسایی که «خواست عام» نظری‌اش را بهتر برآورده کند، به همان خدمت خواهد کرد. با هوشمندی همراه با انگیزه روشن و ملایم‌شان، با چهره گرفته و کودن‌وارشان، و با مرده‌ریگ سنتی که تمرکز سیاسی پی‌درپی مکزیك هنوز نتوانسته است گزندی بر آن وارد کند، مردم این شهر در واقع نمونه روح مکزیکی‌اند. جدیتی که در اهالی «میکوآکائ» همراه بارگه‌ای از وقار و متانت دیده می‌شود، در يك گواناخواتویی به صورتی رقیق‌شده و آمیخته با حس طنز و آسانگیری خودنمایی می‌کند. ولایت پرستی مردم «زاکاتیکاس»^۵، در گواناخواتو رنگی از جهان‌گرایی و گشاده‌نظری به خود می‌گیرد: مگر این همان شهری نیست که بارون فون «هومبولت»^۶ از آن دیدن کرد؟ مگر تزیین‌های

۴ و ۵. Zacatecas و Michoacan ، هر دو از شهرستانهای مهم مکزیك اند. م.

۶. Hambult ، مردمشناس مشهور آلمانی که از بسیاری از کشورهای آمریکای

لاتین دیدن کرده است. م.

«تآترخوارز» اثر داستان هنرمند دکوراتور «اوپرا کمیک» نیست؟ و این، سنتی است متعلق به «عصر خرد» آنچه در اهالی پوئبلو به صورت يك دوروبی آشکار است، در اهالی گواناخواتو به گونه‌ای پوشیده و درعین حال هوشمندانه رخ می‌نمایاند. آنچه در اهالی مکزیکی‌وسیتی به صورت احساساتیگری و حس تبختر جلوه‌گر می‌شود، در اهالی گواناخواتو به صورت سازشکاری ناب دیده می‌شود.

خانوادهٔ سیبایوس در چنین شهری زندگی می‌کردند؛ شهری که آینهٔ تمام‌نمای روح مکزیك بود. اگر خانواده‌های دیگر خود را به شخصیت‌های تاریخی این شهر، شخصیت‌هایی چون «کنت دوکاسارول»، «انتندان ریانو»، «دون میگوئل هیدالگو»، «دون خوان باتیستا مورالیس»، و یا «پدر موتس دو-اوکا» منسوب می‌کردند، برای خانوادهٔ سیبایوس - به شهادت تصاویر متعدد آویخته بر در و دیوار عمارت سنگی‌شان - نامی باشکوه‌تر از فرماندار موتروس - لیدو وجود نداشت، همان که در سال ۱۸۵۲ به این خانوادهٔ تهیدست اجازه داده بود مغازهٔ لباس‌فروشی خود را نزدیک کلیسای سان‌دیه‌گو دایر کند.

پدر خانواده، دون «هیگینیو»^۷ سیبایوس، پیش از این شاگرد سربراه‌مردی به نام بالدومیر و سانتا کروز، تاجر نامدار پارچه‌های دست‌بافت در یکی از خیابانهای مادرید، بود. دون هیگینیو سیبایوس آنچه آموختنی بود از استاد خود آموخته بود. همانگونه که يك کفاش خوب چشم از قالب

کف‌شاش برنمی‌دارد، هیگینیو هم چشم از پیشخوان مغازه‌اش برنمی‌داشت و آهسته، اما با اطمینان، سودی را که باید می‌پرد.

سیبایوس‌ها، که بیشترشان اسپانیایی تبار و مغازه‌دار بودند، وجهه‌چندانی نزد اهالی گواناخواتو نداشتند، زیرا زمانه تغییر کرده بود و مکزیك چهارنعل به سوی استقلال پیش می‌تاخت. زندگی خانواده بر همین منوال پیش می‌رفت تا اینکه منشی فرماندار ایالتی، با دیدن «مرسدس^۱»، دختر سبزچشم و زیباروی خانواده که در آن زمان هفده سال داشت، دل از کف داد. از آن پس بود که کار خانواده بالاگرفت. دوشیزه مرسدس تبدیل به سنیورا لیموس شد و ترتیبی داد که محل کسب و کار پدر از تاریکی «کوچه سگهای مرده» به ساختمانی روشن و آفتابی در خیابانی منشعب از میدان کلیسای بزرگ «سان‌دیه‌گو» منتقل شود. طبعاً خانواده سیبایوس همیشه ترجیح می‌داد که بخت خوب خود را نه به منشی فرماندار بلکه به خود «فرماندار اوکتاویانو مونروس لیدو» منسوب کند، زیرا در گواناخواتو، روابط عمومی بر حقیقت خصوصی تقدم دارند.

و بدینگونه بود که خانواده سیبایوس راه رشد و ترقی را درپیش گرفت. برای سه‌تن از پسران خانواده، معلم خانگی گرفتند تا آموزشهای لازمه را فراگیرند، و بامسئلی غیر از تجارب عملی آشنا شوند، مسائلی که آشنایی بدانها برای پارچه‌فروشان ثروتمندی که به گونه‌ای مخاطره‌آمیز

از نردبان ترقی اجتماعی بالا می‌رفتند، اهمیت داشت. البته همه چیزها هم روبه‌راه نبود. بزودی فرماندار لیدو از قدرت سرنگون شد. اما منشی او، لیموس، به‌خاطر روحیهٔ محافظه‌کارانه‌ای که داشت همچنان در سمت خود به‌جای ماند. او راه جنگ و گریز را می‌دانست، و به‌همین سبب کشتی خود را به‌سلامت به ساحل لیبرالیسم‌کشاند و همان‌جا لنگر انداخت. در سال ۱۸۸۲، هنگامی که ارتش اسپانیایی ژنرال پریم وارد خاک مکزیک شد، جنبش ضد اسپانیایی، که رهبری آن به دست جوانانی بود که در خیابانها فریاد می‌زدند: «پیش به‌سوی مادرید!» دون هیگینیو را مجبور کرد که مغازه را ببندد و با همهٔ افراد خانواده - خانوادهٔ دامنه‌های چین‌دار، سیبلهای تاب‌داده، کتلهای اسموکینگ و یقه‌های گلدوزی‌شده، و ساعت‌های جلیقه‌ای - به خلوت امن خانهٔ لیموس پناه ببرد.

هنگامی که ارتش پریم از مکزیک خارج شد، سیبایوس‌ها حتی بیشتر از خود مردم مکزیک از این واقعه شادمان شدند. کسب و کار، دوباره رونق گرفت، و مغازهٔ «سیبایوس و پسران» با انواع پارچه‌های ابریشمی، چینی، شال، و توری بروکسل دوباره به روی خانمهای گواناخواتو که دوستدار مد بودند، گشوده شد. وقتی هیگینیوی پیر مرد - درست همان‌روزی که امپراتور ماکزیمیلیان وارد مکزیک شد - خانواده‌اش به جایگاهی والا در شهر دست‌یافته بود.

محل زندگی خانواده اکنون خانه‌ای اشرافی در

روبروی کلیسای سان روك بود - ساختمانی امیرنشین، با ترکیبی از سنگهای کانی خوشرنگ و چوب گردو. اسبهای اصیل در اندرون و بیرون آن سم می کوبیدند، و کالسکه‌های رنگارنگ در کنار اصطبل خودنمایی می کرد: کالسکه‌ای سیاه‌رنگ برای مراسم رسمی، کالسکه‌ای به نام تیل‌بوری^۹ برای سفر، و یک کالسکهٔ دونفره برای کارهای روزانه. گروهی انبوه از مهتران، آشپزان، باغبانان، استادان موسیقی و معلمهای خصوصی، با پوتینهای براق یا پای برهنه در اینسو و آنسوی خانه در حرکت بودند.

تجاوز فرانسه به خاک مکزیک سه فرزند خانواده را از هم جدا کرد. پانفیلو و خوزه ترجیح دادند به همان کسب و کار خود ادامه دهند، اولی بدون هیچ پرده‌پوشی خود را به امپراتور چسباند، اما دومی تا اندازه‌ای به ایده‌های لیبرالی، که انگیزهٔ مهاجرت خانواده از اسپانیا به مکزیک بود، وفادار مانده بود. فرانسیسکو، کوچکترین برادر، به جنبش آزادیخواهانه پیوست و با نیروی ژنرال ماریانو اسکوبیدو همراه شد. سرانجام در جالیسکو^{۱۰} دستگیر و در همان جا به جوخهٔ آتش سپرده شد.

بیوهٔ دون‌هیگینیو، مارگاریتا ماچادو، در نبود شوهرش نه تنها بر خانه که بر جریان کار و کسب نیز فرمانروایی می کرد. زنی بود از اهالی کوردوبا، باهوش و شاد، و در عین حال محتاط. در انجام کارها ظاهری مغشوش و پریشان

9. Tilbury

10. Jalisco

از خود نشان می‌داد، اما نتیجه کارش همیشه هماهنگ و کامل از آب درمی‌آمد. چاق و خوشگذران بود. خانمهای گواناخواتو که ساده و موقر بودند، همیشه دلیلی برای ستایش از او پیدا می‌کردند. از تازه‌های جهان مد خبر داشت، مجلات مصوری از پاریس و لندن دریافت می‌کرد و همیشه اولین کسی بود که در این راه جنب و جوش از خود نشان می‌داد. باهوش بود، به گونه مؤدبانهای باهوش بود: در حفظ ظاهر می‌کوشید، و از بروز دادن شادی و اندوه بیش از اندازه در خطوط چهره خویش پرهیز می‌کرد. مفهوم این خصلت، اگر جوهر درونی آن در نظر گرفته شود، این است که او از زمره آدمهایی نبود که درخواست دلسوزی از کسی داشته باشد، یا خود به فکر دلسوزی برای کسی باشد. اندک‌زمانی پس از مرگ دون هیگینیو، دوباره سر و کلاهش در بازار تره‌بار شهر پیدا شد، و مثل همیشه، درحالی‌که پیشخدمتی دنبالش می‌کرد، کاهوها و کلم‌های روی پیشخوان مغازه‌ها را سبک و سنگین می‌کرد، بسته‌های سبزی را بو می‌کشید، کدوها را پایین و بالا می‌کرد، و پیراهن تازه‌اش را که از پارچه پیچازی اسکاتلندی بود به رخ می‌کشید. مارگاریتا خود را يك مهاجر می‌دانست. مهاجری که دیگر يك اسپانیایی نبود، اما يك مکزیکی هم به‌شمار نمی‌آمد. با این کار می‌کوشید سرمشقی از نجابت انسانی برای پسرانش، خوزه و پانفیلو، باشد.

همیشه به آنها می‌گفت «وقتی در مادرید زندگی می‌-

کردیم، و پدرتان هنوز يك شاگردمغازه بود کی فکرمی کرد چنین جاه و جلالی در انتظار ماست! بعضی وقتها ترس برم می‌دارد. فراموش نکنید، اگر ما در این دنیا کسی هستیم این را مدیون کار شرافتمندانه‌ایم، ما تنها يك خانواده ساده لیبرال هستیم. خدای من! چقدر دلم می‌خواست ساعتاً کروزها اینجا بودند و زندگی ما را می‌دیدند.

پانفیلو همیشه به حرفهای مادرش با تمام وجود گوش می‌داد، و سفارشهایش را درباره اینکه چه پارچه‌ای را بخرد، چه طرحهایی را به بازار عرضه کند، به کی نسیه بدهد و به کی نه، می‌پذیرفت. سختکوش بود، اما برادرش خوزه - پیپ - زیرک‌تر از او بود. پانفیلو هر روز صبح، سر ساعت ۷ در مغازه را باز می‌کرد، و هرگز جز برای لحظاتی کوتاه آنجا را ترك نمی‌کرد. اما پیپ (خوزه) عاشق میهمانی بود، و در بسیاری از این میهمانیها فکر و ذکرش این بود که نیازهای پوشاکی خانمها و آقایان حاضر در میهمانی را کشف کند، و نمونه یا برش درخواستی را صبح روز بعد ارائه دهد. زودتر از ساعت ۱۰ به مغازه نمی‌آمد و عصرها و شبها هم اغلب غایب بود - چای، گشت و گذار در کنار دریاچه‌های اولاً^{۱۲} و سان‌رینو واتو^{۱۳}، و بازی ورق، اینها سرگرمیهای او بودند. در گفتار او نشانی از لهجه مادری نبود، حال

آنکه پانفیلو با به هم چسباندن دندانهایش در وقت حرف زدن سعی در حفظ آن داشت.

پانفیلو به چیزی جز مغازه لباس فروشی نمی‌اندیشید. اما پپ، چشم به راه فرصتی برای پیشرفت اجتماعی بود. پانفیلو، مجرد مرد. اما پپ در سال ۱۸۷۳ با سینیوریتا گیرمینا^{۱۴} مونتاتر ازدواج کرد، و این درست همان سالی بود که فرماندار فلورنسیو آنتیلون فرمان ساختن تآتر خوارز را صادر کرد. فرماندار فلورنسیو آنتیلون، با آن سبیل تابدار و ریش بزی، با پوتینهای براق، شلوار سفید و لباس آبی رنگش که یقه بر گردان پهن آن حاشیه دوزی طلائی داشت، از برجسته‌ترین مهمانان این جشن عروسی بود.

گیرمینا که منشی خشک و پرهیزکارانه داشت، چندان چنگی به دل مارگاریتا، بیوه هیگینیو، نزد، اما به هر حال به عنوان عروس به خانه پذیرفته شد. مارگاریتا گاهگاهی می‌کوشید نیش زبانی به گیرمینا بزند «اوه خدای من، این خانه نیست، خانه ارواح است!» و درباره مجالس رقص، دختران باهوش و مهربان اندالوزی با عروسی حرف می‌زد، اما حرفهایش همچون امواج مدیترانه به صخره‌های بی‌اعتنایی دختر می‌خورد و برمی‌گشت. خانواده سیبایوس حقیقتاً داشتند مکزیک می‌شدند، و از روزی که گیرمینا پابه‌خانه گذاشت، خانه در واقع حالتی رسمی و سنگین به خود گرفته بود. بیرون از خانه گل بود و دکواته، و درون خانه یقه‌های بلند و چهره‌های گرفته و رنگهای سنگین.

گیرمینا مونتاتز، دختر یکی از خانواده‌های قدیمی شهر بود که از راه استخراج معدن ثروتی به هم رسانده بود. استخراج معدن، به دلایل زیادی طی جنگهای استقلال متوقف شده بود، اما این ورشکستگی و از دست رفتن ثروت به جای آنکه غرور گیرمینا را زایل کند بیشتر بدان دامن زده بود. مردم طبقه متوسط برای آنکه خود را از اشراف بیانگارند، باید همیشه چیزی داشته باشند که حسرت آن را بخورند. تظاهر گیرمینا به اشراف‌مآبی به ناخشنودی پپ از شغل ساده تجاری‌اش دامن زد، و او را بر آن داشت که راه ترقی را بیماید. شورش «تاکستی پیک^{۱۰}» و به قدرت رسیدن «پروفیرو دیاز»، سرنوشت او را رقم زد. خویشان مونتاتز، و دوستان خود پپ در دولت فدرال پستی گرفتند، و در نتیجه رفت و آمدهای پپ به پایتخت زیاد شد. این سفرها یک نکته را بیش از هر چیز بر او روشن کرد: استخراج معدن دوباره از سر گرفته خواهد شد. دیاز قول همکاری در زمینه ایجاد حمل و نقل ارزان داده بود. تازه‌ترین تکنیک‌ها و ماشین‌آلات استخراج معدن و تصفیه فلزات غیر گرانبها در حال وارد شدن به کشور بود، و تقاضای سنگ معدن سیر صعودی می‌پیمود و یحتمل به این سیر صعودی خود همچنان ادامه می‌داد. پپ گیرمینا را راضی کرد - البته نه به راحتی، زیرا او همیشه دوست داشت به گذشته نگاه کند تا به آینده - که معادن طلا را برای بهره‌برداری از معادن جدید جیوه، سرب، و قلع بفروشد.

و سرانجام در پی کار کردن با یک شرکت انگلیسی، از ۱۸۹۰ به بعد، توانست به درآمد سالانه هنگفتی از راه استخراج همین معادن جدید دست یابد. و تازه این آغاز رشداقتصادش بود. قانون ارضی سال ۱۸۹۴ شرایط مناسبی برای او به وجود آورد تا بتواند به شکلی غیرقانونی، اما با همدستی مقامات طرفدار دیاز، ۴۸۰۰۰ هکتار از اراضی ایالت مجاور میکوآکان را به چنگ آورد. سپس ۳۰۰۰۰ هکتار دیگر از اراضی همان منطقه را خرید، و بدین ترتیب به ملکی دست یافت که در یکسوی آن گیاهان نیمه گرمسیری کاشت می شد، و در سوی دیگرش یونجه، لویا و گندم و جو گواناخوانو.

در سال ۱۹۰۳، وقتی که دیاز از زیر سرستونهای برنز و تندیسهای الهگان هنر گذشت تا تأثر تازه ساخت «خوارز» را افتتاح کند، خانواده سیبایوس موفق شد یکی از جایگاههای لژ را به خود اختصاص دهد. پپ با چهره سرخ و بشاش، با آن شکم برآمده و ریش خاکستری رنگش که به سبک امپراتور اتریش بود، بر این جایگاه فرمانروایی می کرد. دورتادور او را گیرمینای خشک و متکبر، مادر صمیمی و مهربانش، دونا مارگاریتا، برادرش، پانفیلو، خانواده لیموس، که اکنون ادب چاپلوسانهای از خود نشان می دادند، و نیز فرزندان خود او، «رودلفو» و «آسانسیون»^{۱۶} پرکرده بودند. می شد گفت که این لحظه اوج پپ است. در آن تراکت

دوم، فرماندار «اوبره‌گون گوتزالس»^{۱۷} اشاره‌ای به پیپ کرد تا برای صحبت کردن با رئیس‌جمهور به لژ مخصوص بیاید. در خلال آخرین پرده نمایش حواس بسیاری از تماشاگران، گاه به زمزمه‌های دردناک زوج نمایش بود، و گاه به نجواهای گنگ بین آن‌دو.

پیپ خطاب به رئیس‌جمهور گفت: «حضور شما در اینجا، حقیقتاً مایه افتخار ماست عالیجناب. این شبی است که هرگز فراموش نخواهد شد.»

و رئیس‌جمهور در پاسخ گفت: «گواناخواتو، دژ پیشرفت مکزیک است.»

و پیپ، که اشارات کلی هرگز برای او قابل فهم نبود، چنین ادامه داد: «فردا مراسم جالب توجهی برگزار خواهد شد. شهردار همه چیز را به طرز باشکوهی ترتیب داده است.» «خوب است، خوب است. بگذار ما همه چیز داشته باشیم. صلح برای ما چنان گران تمام شده که این حق هر مکزیکی است که گاهی به این چیزها پردازد.»

«صلح نتیجه زحمات شماست آقای رئیس‌جمهور.» پس از این کامیابی، دیگر اتفاق بزرگی در زندگی خانوادگی نیفتاد. دونا مارگاریتا در سال ۱۹۰۵ زندگی را بدرود گفت. پانفیلو از ساختمان بزرگ‌سنگی به اتاقهای بالای انباری نقل مکان کرد. بیچاره پانفیلو، بدون مادرش، دیگر سر از مد و تغییرمد و این جور چیزها در نمی‌آورد. دامن‌های گشاد جای خود را به دامن‌های تنگ داده بود، و

پارچه‌های تیره‌رنگ دیگر خریداری نداشت و به جای آن بازار پارچه‌های روشن و خوش‌نقش گرم شده بود، اما پانفیلو توجهی به اینها نداشت. بانوی پیر، پیش از مرگش آخرین آموزش لازم را به او داده بود: «حواست باشد که ادوارد هفتم چه می‌پوشد.» اما پانفیلو پی به این حرف نبرد و بزودی فروشگاهش تبدیل به محل تیره و دلگیری شد که مشتریها برای خرید لباسهای مراسم تشییع، یالباسهای رسمی سری به آنجا می‌زدند. با اندوهی غریب می‌دید که مشتریان قدیم او دیگر اکنون لباسهای خود را از مغازهٔ روبرویی، که از آن يك اسپانیایی تازه‌وارد به نام دون‌خوزه لوییس ریگولیس بود، می‌خریدند.

خانهٔ سیبایوس‌ها، که در دامنهٔ «ژاردن دو موریلوس»^{۱۸} قرار داشت، اغلب صحنهٔ میهمانیهای بزرگ بود. پپ سیبایوس، که فرزند خلف مادرش بود، هیاهوی جشنها، صدای باز شدن در بطریهای شراب، نوای ویولونها، و خش‌خش جامه‌های ابریشمین را دوست داشت. او در برابر او گیرمینا سمبول متانت و سرسنگینی بیش از اندازه بود. میهمانیهای خانهٔ سیبایوس زبانزد همهٔ مردم شهر بود. اشراف شهر، خانواده‌های مقامات دولتی یا صاحبان صنایع و معادن، و نیز خانواده‌هایی که از راه تجارت پنبه، آرد، پشم یا چرم ثروتی به هم‌زده بودند در این خانه با هم دیدار می‌کردند. در سالن بزرگ طبقهٔ دوم، که دکوراسیون قدیمی آن در آستانهٔ این قرن به دکوراسیون فرانسوی تبدیل شده بود،

ارکستر و السهای یوهان اشتراوس، جو وینتینو روسا، و ریکاردو کاسترو را می نواخت، و پیشخدمتها با سینی های پر به اینسو و آنسو می رفتند. حتی گاهی بحث های سیاسی نیز بین میهمانان در می گرفت. در اینگونه بحث ها، میهمانها اغلب به دو دسته تقسیم می شدند: دسته اول که از مقامات دولتی، تجار، و معدن داران تشکیل شده بود، یکسره از رژیم دیاز ستایش می کرد؛ و دسته دوم، دسته صاحبان تازه به دوران رسیده صنایع، برانجام پاره ای تغییرات در رژیم، دادن آزادیهای بیشتر و جمع شدن مغزهای جدید به دور رئیس جمهور تأکید می ورزید. اما همگی در يك نکته همدستان بودند، و آن احترام عمیق به دیاز بود.

برای کودکان نیز گاهی چنین میهمانیهایی ترتیب داده می شد. رودلفو، پسر ارشد خانواده، بزودی وارد مدرسه حقوق می شد. پپ ترتیب نامنویسی او را، برای سال ۱۹۱۲، در مدرسه حقوق کاتولیک داده بود. دونا گیرمینا تصمیم داشت دخترش، آسانسیون، را در هیجده سالگی به خانه شوهر بفرستد، و در خیال خود داماد آینده را هم در نظر گرفته بود. و این داماد کسی نبود جز پسر كوچك خانواده بالکارسل - وارث يك خاندان ثروتمند.

شبى از شبهای سال ۱۹۱۰، به گیرمینا خبر رسید که شوهرش - با وجود آنهمه سلامت و سرزندگی - در دهکده ای نزدیک لئون تبار و زمینگیر شده است. سه روز بود که سواره از املاکش می گذشت تا اینکه تاریکی شب و باران

شدید هر دو با هم بر او نازل شدند. دچار سینه‌پهلوشده بود، و تب و هذیان چنان گریبانگیرش شده بود که حرکت دادنش از آن کلبه گلی روستایی ممکن نبود. گیرمینای مغرور به‌شنیدن این‌خبر، شتابان به‌راه افتاد، اما دیگر دیر شده بود، و جز صدای شیبه اسبها، آتش خاموش دشتبان، و بدن مرده پپ چیزی درانتظارش نبود.

گویی این رسم اجدادی خانواده سیبایوس بود که در ایام تاریخی فوت کنند، زیرا روز مرگ پپ بامداد سومین هفته ماه نوامبر بود، و کمی بعد در سراسر منطقه این‌خبر پیچید که «مادرو» همان روز در «سان‌لوییس پوتوزی»^{۱۹} برضد دولت قیام کرده است.

دسته تشییع‌کنندگان، که در رأس آنان بیوه پپ و دو فرزند سیاهپوش او پیش می‌رفتند، تازه پراکنده شده بود که پانفیلو خود را به زن برادرش رساند و به او گفت که از این پس می‌تواند به عنوان مردخانواده روی او حساب کند. گیرمینا مکتی در کنار در خروجی گورستان کرد و به چشم‌انداز کوهها و کلیساها و باغها، که به رنگ قهوه‌ای و سبز و سیاه در برابرش گسترده بود، خیره شد. با خود اندیشید نباید آنقدرها هم روی حرف این لباس‌فروش پابه‌سن گذاشته حساب کند. می‌خواست برای حل مسائل ناشی از مرگ شوهرش روی عقل سلیم خود تکیه کند. در آن لحظه، غمگین و تا اندازه‌ای نگران بود، با وجود این احساس نوعی سبکبالی می‌کرد، زیرا اندوه احساسی بود که

به او آرامش می داد. دست آسانسیون و رودلفو را گرفت و سوار بر کالسکه شد، و راه خانه را درپیش گرفت. کمی بعد، معادن را به قیمت خیلی خوبی به شرکای انگلیسی پپ فروخت، و ملک اربابی را به یک مدیر املاک واگذار کرد. تصمیم گرفت آسانسیون را سه سال زودتر از آنچه قبلاً پیش بینی کرده بود به خانه شوهر بفرستد، و رودلفو را برای به دست گرفتن کارهای پدر آماده کند. شادمان بود که خود را از شر معدنها، که بهره برداری از آنها ثروت دردآلوده، ظالمانه، و حتی جنایت بار اجدادش را پی ریخته بود، رهایی کرد.... اجدادی که دارای مال بودند، اما نه صاحب کمال، مردان کلمات خشن و تازیانه های چرخ زن درهوا. می خواست به کار زمین داری بپردازد و بس؛ و این برای او همچون گام نهادن از یک خیابان گل آلود به پیاده رویی تمیز بود. برنامه پیش بینی شده رودلفو برای تحصیل حقوق نیمه کاره رهاشد. سرش به امور ملک اربابی گرم بود، و این نشانه بدی نبود. اما گیرمینا سر از شخصیت پسرش در نمی آورد، درست همانگونه که سر از رویدادهای به ظاهر بی ارتباط انقلاب، که در شرف وقوع بود، در نمی آورد. انگار روح دونا مارگاریتای اندالوزیایی در تن رودلفو حلول کرده باشد. هیچکس به اندازه او نگران امور نبود، و نیز هیچکس به اندازه او شایستگی مدیریت و دیسیپلین زمین داری کلان را نداشت.

ابتدا انقلاب هراسی در گیرمینا برنمی انگیزخت. از شمال به پایین در حرکت بود، و در سال ۱۹۱۴، گواناخوانو

به تدریج پر از خانواده‌های پناهنده‌ای شد که بسیاریشان دوستان قدیم اهل «سان لویی»^{۲۰}، «کوهویلا»^{۲۱}، و «شی‌هواها»^{۲۲} بودند. بستگان شرکای پیشین بازرگانی دون پیپ، و دوستان دوستان او به تدریج سرازیر شدند. زندگی اجتماعی آهنگ تندتری به خود گرفت، و گیرمینا از این بابت احساس خشنودی می‌کرد. مجالس رقص و میهمانی همچون گذشته برپا بود، و همه در مراسم اعیاد مذهبی شرکت می‌کردند. گاهگاهی از خشونت و خونریزی هم سخنانی در این مجالس به زبان می‌آمد؛ و گیرمینا در پاسخ، به افسردگی می‌گفت که این اولین انقلابی نیست که آنها تجربه کرده‌اند: «گوانا خواتو، بچه قول شوهرم، همیشه ثروتمندان ایالت جمهوری، و انبار غله مکزیك بوده است، و هیچکس آرامش اینجارانمی‌تواند بهم بریزد.» اما رویدادها به گونه دیگری روی دادند. سال بعد، دسته‌ای از انقلابیون، اراضی دون پیپ را به تصرف خود درآوردند، انبارهای غله و آذوقه را خالی کردند، و رودلفو، که اکنون در ملك اربابی به سر می‌برد، به مادر خبر داد که اوضاع خراب است. برای نخستین بار گیرمینا احساس ترس کرد. و این هنوز اول گرفتاریها بود. در سال ۱۹۱۶، ارتش ندهزار نفری پانچوویلا به گوانا خواتو نزدیک شد. آسانسیون جوان که در آن هنگام ۱۷ سال داشت و به همسری بالکارسل درآمده بود، همراه با شوهرش از شهر گریخت، و تنها گیرمینا و پانفیلو در عمارت سنگی باقی ماندند. پانفیلوی

پیر برای آنکه اسکناسهای رنگارنگ دسته‌های مختلف را به عنوان بهای پارچه قبول نکند، در مغازه را بست. اما فرماندار او بره‌گون از راه رسید و او را مجبور به باز کردن مغازه کرد. او همچنین پیشنهاد کرد دستمزدها افزایش داده شود. عمو پانفیلو خود را در آستانه ورشکستگی می‌دید. دونا گیرمینا سکه‌های طلایش را زیر رختخواب جاسازی کرده بود. اما همه این کارها به نظرش بیهوده آمد. اعیان شهر، همینکه فرماندار او بره‌گون شهر را ترك می‌کرد، از ترس قالب‌تهی می‌کردند. گیرمینا و پانفیلو خود را در خانه زندانی کردند و درها و پنجره‌ها را با نشك و بالشت پوشاندند. لشگریان ژنرال ناتیرا و پانچوویلا در آستانه ورود به شهر بودند. کمی بعد هر دو طرف برای شرکت در جنگ «سیلایا»^{۲۳} به هم پیوستند، و شهر به دست «پالموئوی»^{۲۴} غارتگر افتاد. در تمام ساعات روز و شب صدای شلیك گلوله در شهر به گوش می‌رسید و جایی نبود که غارت نشود. برای خاندان سیبایوس آخرالزمان فرار سیده بود.

اما گیرمینا روحیه خود را نباخت. رودلفو را از مسئولیتی که در اداره ملك اربابی داشت آزاد کرد و خود اداره آن را به دست گرفت، و سی مرد مسلح را به نگهبانی ساختمانهای سوخته گماشت. فعالیت مذهبی او نیز شدت گرفت. در همه تظاهراتی که به خاطر صلح برپا می‌شد شرکت می‌کرد. به خاطر صلح شمع نذر می‌کرد، به خاطر صلح در بستر تنهایی‌اش می‌گریست و دعای «سالوه رجینا»^{۲۵}

را از بر می‌خواند. رویدادهای دهشتناک شهر، علاقمندی‌ش به گذشته را تشدید می‌کرد. گرچه در انظار عمومی به‌خاطر قدغن‌شدن زنگ ناقوس در عید مریم مقدس گریه و زاری می‌کرد، اما در اندرون خود به یاد روزهای خوش گذشته بود، روزهایی که زنگ ناقوس‌ها همه‌جا طنین می‌افکند. در انظار عمومی به‌خاطر اخراج «خواهران گروه چوپان نیکوکار» گریه می‌کرد، اما در تنهایی خود با خشنودی و لذت به یاد سخاوتمندی‌هایی می‌افتاد که سیبایوس‌ها همیشه به راهبه‌ها می‌کردند. سر و صدا راه انداخته بود که سیوروپ حقه‌باز به خود جرأت داده که عکسهای پروفیرو-دیاز و فرماندار اوبره‌گون گوتزالس را از دیوارهای عمارت فرمانداری پایین بیاورد، اما چه لذتی می‌برد از به یاد آوردن دون پروفیرو-دیاز پپ برلب، در مراسم افتتاح تأثر خوارز، و نیز از به یاد آوردن دون خواکین به عنوان شاهد عقد در عروسی آسانسیون!

زیر فرمانروایی سیوروپ، شهر آرامشی پیدا کرد. اما رودلفو تقریباً بدون آگاهی از این امر، هر روز به مغازه می‌رفت. عمو پانفیلو دیگر به ندرت به مغازه می‌آمد. پیرمرد درهم‌شکسته و الکن، که اکنون در آستانه هشتادسالگی خود بود، زمام امور را به رودلفو سپرده بود. و بدین ترتیب، رودلفو راه واقعی زندگی و نقش موروثی‌اش را که همانا پشت پیشخوان مغازه ایستادن بود، یافت.

در سال ۱۹۱۷، در خانه بزرگ سیبایوس‌ها، جز چند پیشخدمتی باقی نمانده بودند که پانفیلو در گذشت. و در سال

۱۹۲۰، تقریباً در همهٔ اتاقهای خواب بسته شده بود که گیرمینا بدرود زندگی گفت. آسانسیون و شوهرش خورخه بالکارسل در انگلستان زندگی می‌کردند. رودلفو که تنهای تنها مانده بود، بسیاری از درها را قفل کرد. قانون جدید اصلاحات ارضی منجر به از دست رفتن بخش بزرگی از ملك ۷۸۰۰۰ هکتاری، که پپ با بهایی آنچنان نازل به تصرف خود درآورده بود، شد. رودلفو حال و حوصله‌ای برای مبارزه به‌خاطر حفظ زمینها نداشت؛ سر جای خود ایستاد و تماشا کرد، و گذاشت که زمینها از چنگش به‌در رود. با داشتن مغازه، و سکه‌های طلای به‌جامانده از مادرش، این آخرین بازماندهٔ سیبایوس‌ها می‌توانست زندگی آسوده‌ای داشته باشد. سکون و رخوتی که در زندگی‌اش وجود داشت، استعدادش برای چاق شدن را، که از مادر بزرگش به ارث برده بود، تشدید می‌کرد، و این بود که در سن بیست و نه سالگی به جوان تن‌پرور و خپله، و در عین حال بشاشی، تبدیل شد که به سهولت با همه جوش می‌خورد مگر با افراد خانواده‌هایی که اغلب در خانه پدریش دور هم جمع می‌شدند. این اشراف‌مآبهای فاسد حال او را به هم می‌زدند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد حرف زدن از روزهای خوش گذشته بود. همه‌شان از انقلاب زخم‌خورده بودند، و داغی بردل داشتند؛ بسیاری از آنها رهسپار مکزیکو سیتی شده بودند. رودلفو ترجیح می‌داد از قیمت پنبه یا از ساردین‌های درجهٔ یکی که دون «چی پی پون لوپز»^{۲۶} می‌فروخت، و یا از

بازیهای به یادماندنی دومینو در بار «ژاردن دل یونیون پارک» صحبت کند تا از آنها. پاتوق همیشگیش همین بار بود. هر روز ساعت شش عصر، پس از بستن مغازه به بارمی-رفت. طولی نکشید که به خاطر تنهایی مداومش درخانه، پای دوستان هم کافه را به خانه باز کرد. بدراستی اگر دونا گیر مینا جمع این دوستان پسرش را زیر چلچراغهای فرانسوی خانه خود می‌دید چه می‌گفت؟ تصورش هم برای رودلفو مشکل بود. آنها سیگار می‌کشیدند، آبجو می‌خوردند، از قیمت‌های روز حرف می‌زدند و دومینو بازی می‌کردند.

به یمن داشتن این دوستان، به‌خصوص دون چی پی پون لوپز، تاجر شراب و قوطی‌های آبجو، بود که رودلفو با همسر آینده و مادر فرزند خود آشنا شد. آدلینا لوپز دختر جوان، شرمگین، بلند قد و ساده‌ای بود که همه فکر و ذکرش شرکت در مراسم مذهبی کلیسا، و انزو اگزیدن در ایام (چله) روزه بود. رودلفو او را چندین بار در برنامه‌های موسیقی در هوای آزاد «ژاردن دل یونیون»، که یکروز در میان برگزار می‌شد دیده بود. مردان جوان در سمتی از باغ، و زنان جوان در سمت دیگر گردش می‌کردند. رودلفو صرفاً روی نیمکتی می‌نشست، دندانش را خلال می‌کرد، و غرق در اندیشه می‌شد. در واقع وجود این دختر برای او بی‌اهمیت بود. نه از او خوشش می‌آمد و نه بدش. به همین دوستانی که داشت، به کارش، و به گهگاه سرکشیدنی به خانه بدنام قانع بود. اگر جاه‌طلبی چی پی پون، که دخترش را همیشه به

صورت بانوی خانه سیبایوس ها تجسم می کرد، نبود «خایمده»^{۲۷} سیبایوس»، پسر آینده رودلفو هرگز چشم به جهان نمی گشود. سنیوریتا لویز، به تدریج پایش به مغازه رودلفو باز شد. رودلفو که شیفته حرف زدن بود از حرفهای متفکرانه دختر درباره تقدس خانه، و اهمیت تربیت مسیحی یک مادر لذت می برد. چیزی نگذشت که تاجر چاق احساس کرد در برپاشنه دیگری می چرخد. به گشت و گذار در کنار دریاچه های گواناخوانو و مراکز متروکه معدنی، دعوت می شد. آدلینا، اوایل با کمرویی خود را کنار می کشید، اما به تدریج اجازه داد که این جوان عصبی و خمار دستهایش را در دست بگیرد. سرانجام، وقتی دوستان رودلفو، او و آدلینا را در آستانه کلیسای کامپانیا دیدند، یقین کردند که دون چی پی پون صید را به دام انداخته است.

اما این صید خیلی آسان هم به دام نیفتاد. داماد آینده نامه ای به خواهرش، آسانسیون، در انگلستان نوشت، آسانسیون پاسخ داد که خانواده لویز را نمی شناسد، اما بالکارسل عقیده دارد که اصل وتبار دون چی پی پون مشکوک است. وقتی که اینگونه پاسخها نتوانست رودلفو را از رای خود برگرداند، دوباره نامه ای به این مضمون به برادرش نوشت که دختر این دون «نمی دانم چی چی» نباید در بستر مادرش بخوابد. حقیقت این بود که دون لویز در جوانی شاگرد دون خوزه لویس ریگولیس بود، همان دون ریگولیس که مغازه اش روبروی مغازه عمو پانفیلو بود و

با او رقابت می‌کرد. لویز جوان، هنگامی که شاگرد این مغازه بود، دختر خردسالی را به فرزندى پذیرفته بود، و این دختر کسی نبود جز آدلینا.

رودلفو با خود می‌اندیشید: «اما پدر بزرگ هیگینیو هم يك شاگرد مغازه بود.»

جشن ازدواج در دسامبر سال ۱۹۲۶ برگزار شد، و در آن دوستان هم‌پیاله رودلفو در «ژاردن دل یونیون» به شادی و سرور پرداختند. هنوز چندان مدتی از عروسی نگذشته بود که رودلفو بر آن شد تا آنجا که ممکن است حالت و ظاهر آشنای يك سیبایوس را به خود بگیرد. ازدواج تغییری اخلاقی را بر او تحمیل می‌کرد، و تنها تغییر ممکن برای او چشم‌پوشی از زندگی رخوتناك و بی‌دغدغه‌پیشین، و گرفتن حالتی جدی‌تر و متفکرتر بود. هیچکس تاکنون او را جدی نگرفته بود. نگذاشته بودند به تحصیل حقوق ادامه بدهد. مادرش اداره ملك اربابی را از دستش گرفته بود، آنهم درست زمانی که داشت چم و خم کارها را می‌آموخت. حالا وقتش بود که نشان دهد می‌تواند درست همچون پدرش يك خانواده را اداره کند. ایجاد چنین تغییر و تحولی برای او چندان دشوار هم نبود، زیرا اگر از یکسو نوۀ مارگاریتای خوشگذران بود، از سوی دیگر فرزند گیرمینای پیگیر و سرسخت هم بود.

و در واقع، آدلینا با تمام توان خود کوشید او را به این جهت سوق دهد، کاری که برای خود او به منزله خودکشی بود. هرچه رودلفو به شأن اجتماعی خود بیشتر پابند می‌شد،

به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از همسرش دورتر می‌شد و از مبتذل و سطحی بودن او بیشتر به ستوه می‌آمد. خوشبختی و نجات زندگی زناشویی آدلینا، گرچه خود این را درک نمی‌کرد، دقیقاً در گروی تن‌آسان‌نگهداشتن شوهر بود: می‌توانست برای یک شوهر آبخوخور دومینوباز زن‌ایده‌آلی باشد. با اینهمه این او بود که رودلفو را تشویق به گسستن پیوند از دوستان قدیمش کرده بود. او بود که قرار گذاشته بود دون‌لوپز، تنها هفته‌ای یک بار، آنهم یکشنبه‌ها به دیدارشان بیاید. به اصرار او بود که اتاق نشیمن بزرگی کند کوراسیون فرانسوی داشت دوباره گشوده شد، و فهرستی از اسامی میهمانان انتخابی برای ضیافت‌های خانگی ترتیب یافت. او پیشنهاد کرد رودلفو شاگردی برای کار در پشت پیشخوان مغازه استخدام کند تا خود بتواند در قسمت بالای مغازه پشت میز بنشیند و کارهای مدیریت را انجام دهد. خلاصه، این آدلینا بود که لبخند ابدی را از لبان شوهر زدود.

میهمانیهایی که آدلینا و رودلفو می‌دادند، خشکتر و رسمی‌تر از آن بود که موفق از آب درآید، و برای شخص آدلینا، هر یک از این میهمانیها یک حادثه بود، مسأله این نبود که اصل و نسب میهمانان خیلی عالی باشد، مسأله این بود که خود آدلینا عیب‌های زیادی داشت. رفتارش حتی از رفتار طبقه متوسط شهرستانی هم پایین‌تر بود. اگر صدای همه میهمانان بلند بود؛ صدای او صدای بوق و کرنا بود. اگر همه میهمانان دور بودند؛ او یک فوق‌دور بود. اگر همه به دینداری ظاهر می‌کردند، آدلینا هم چنین می‌کرد، اما

به بدترین شکل ممکن. همه آنها حداقل اطلاعات لازم دربارهٔ رسوم رایج را داشتند، اما ذهن او کاملاً تهی از این چیزها بود. صحبت درباره‌اش فراوان بود: معمولی بود، سطحی و بی‌احساس، و مهمتر از همه فاقد اصالت خانوادگی بود. و رودلفو که اکنون سن قدیم خانوادگی زیردندانش مزه کرده بود مجبور بود با اینهمه بسازد. آدلینا، تا آنجا که می‌شد، دست به خودنمایی‌های اجتماعی زده بود، اما به قیمت از دست دادن محبت شوهر. بگومگو، و به دنبالش گریه و زاری، آغاز شد.

فصل ۲

سال ۱۹۲۷، بالکارسل و همسرش، آسانسیون، از لندن برگشتند. رودلفو که چون زورق سرگردانی بین صخره استقلال نویافته و گرداب نارضایی ناشی از بیگانگی با همسرش سرگردان مانده بود، پیشنهاد کرد آنها دست کم یکی دو هفته پیش او بمانند. آسانسیون که حال او روزبرادر، و گرفتاریهای زندگی خصوصی‌اش را دریافته بود این پیشنهاد را پذیرفت. طولی نکشید که خرده‌گیری از آدلینا شروع شد. کف اتاقها پر از گرد و خاک بود، ظروف نقره دیگر آن جلای پیشین خود را نداشت، و سوسکها سراسر آشپزخانه را جولانگاه خود کرده بودند.

«خورخه بالکارسل دل مورال^۱»، جوانی که در بیست سالگی به شنیدن صدای سم‌اسبان سواره‌نظام انقلاب، وحشت‌زده از گوانا خواتو گریخته بود، پس از سالها درس خواندن در «مدرسه اقتصاد لندن» اکنون با کوله‌باری از مدالهای افتخار دانشگاهی و مدارک تحصیلی به مکزیك برگشته بود. پریزیدنت «کالس^۲»، که آن روزها در فکر تجدیدسازمان امور مالی کشور بود به دیدن آمادگی بالکارسل

1. Jorge Balcarcel Del Moral

2. Calles

به همکاری، مطالعه تفصیلی اقتصاد شهرستان گواناخواتو را به او سپرد. یک روز بالکارسل، درحالیکه کلاه کپی اسکاتلندی به سر و شلوار چسبانی به تن داشت به رودلفو پیشنهاد کرد از خانه‌اش چشم‌پوشی کند.

«موقعیت اجتماعی شما به‌طور قطع این اجازه را به شما می‌دهد که در اتاقهای راحت بالای انباری زندگی کنید، اما موقعیت اجتماعی من طوری است که ایجاب می‌کند یک محل مسکونی خانوادگی داشته باشم. وظایفی که من دارم مجبورم می‌کند از نظر اجتماعی زندگی ممتازی داشته باشم، حال آنکه در مورد شما...». و از آن روز به بعد صدای بالکارسل حالتی آمرانه به خود گرفت.

آدلینا جرأت به‌خرج داد و رودرروی او ایستاد: «نه، سنیور. شما متوجه یک نکته نیستید. من و رودلفو هم برای خودمان موقعیت اجتماعی داریم، چون با مهمترین خانواده‌های گواناخواتو در رفت و آمدیم. ما درست مثل زمان گیرمینا از میهمانان پذیرایی می‌کنیم. بله، سنیور.»

اما رودلفو هیچ حرفی بر زبان نمی‌آورد، و دو ماه پس از آن، آدلینا که از زهر سو زیر رگبار دلسوزیهای ویژه آسانسیون قرار گرفته بود «نرنج عزیزم، بهتر است این دفعه من ترتیب مهمانی شام را بدهم. مردم بهات می‌خندند عزیزم. البته این گناه تو نیست، خیلی چیزهاست که در بچگی بهات یاد نداده‌اند» - درمانده و آکنده از احساس حقارت اعلام کرد که می‌خواهد برای مدت کوتاهی به‌خانه پدرش برود. رودلفو چیزی نگفت. ماه بعد، وقتی دون

چی چی پون به دیدار رودلفو در فروشگاه آمد و خبر داد که بزودی پدر فرزندی خواهد شد، رودلفو احساس پشیمانی کرد و تصمیم گرفت به دیدن همسرش برود. اما آسانسیون بیدرنگ وارد میدان شد و به رودلفو پیشنهاد کرد شرط عقل این است که بچه را از مادر بگیرد، و مادر را در خانه پدرش به حال خود بگذارد، تا بدین ترتیب راه برای الغای ازدواجی نامیمون که هیچ تناسبی با عقل سلیم ندارد هموار شود، و او هم زنی در خور شأن و مقام خود پیدا کند.

تصمیم دشواری بود. رودلفو چندین شب پی‌درپی را به دغدغه و بیخوابی گذراند. گاه خود را در هیئت مرد خوش خیال و شاد روزهای خوش گذشته مجسم می‌کرد، و گاه به صورت نجیب‌زاده‌ای موقر و جدی. گاه به یاد همسرش می‌افتاد و قلبش سرشار از مهر و عطوفت می‌شد، و گاه حرفهای خواهرش را به یاد می‌آورد و حق را به جانب او می‌داد. به آدلینا می‌اندیشید که فرزندش را در تنهایی و بی‌کسی به دنیا خواهد آورد، و قلبش از اندوه فشرده می‌شد، آنگاه به یاد سلیقه و حشتناکش در اداره خانه، به یاد ابتذال و ظاهرپرستی‌اش می‌افتاد و درنگ می‌کرد. بر سر این دو راهی سرگردان مانده بود که آسانسیون سررشته کارها را به دست گرفت. و سرانجام این آسانسیون بود که کار را تمام کرد. بچه موبوری را که همچون پدر بزرگش، پیه چهره‌ای شاد و گلگون داشت، با خود به خانه آورد. چیزی درباره آدلینا به رودلفو نگفت، و رودلفو هم جرأت نکرد چیزی بپرسد. فقط با بالکارسل در مراسم

تعمید شرکت کرد. بچه بزودی آموخت که آسانسیون را «ماما» خطاب کند.

رودلفو از وقتی که آدلینا خانه را ترك کرده بود، از اتاق خواب بزرگی که به او و همسرش تعلق داشت چشم‌پوشی کرده بود، و اکنون در اتاق مجاور آن زندگی می‌کرد. آسانسیون برای نگهداری بچه به این اتاق نیاز داشت. به برادرش فهماند که چون زن‌دار نیست برای او راحت‌تر است در قسمت دیگری از ساختمان زندگی کند. محل زندگی پیشخدمتها در گوشه‌ای از حیاط خلوت قرار داشت. از کنار یکی از دیوارهای این ساختمان پلکان آهنی مارپیچی تاب می‌خورد و به طرف پشت‌بام می‌رفت. اتاق جدید رودلفو در آنجا بود. هر شب تنها سر و صدای پله‌های زهوار دررفته ورود او را اعلام می‌کرد. بالارفتن از پله‌ها نفسش را به شماره می‌انداخت. گاهی سرش به‌دوران می‌افتاد و ترس‌برش می‌داشت مبادا از پله‌ها به پایین بیفتد. اما تلاشی که برای بالارفتن از پله‌ها به خرج می‌داد چندان بیحاصل هم نبود: چه زیبا بود گواناخوانو در شب؛ و چه نور فراموش‌شده‌ای از دهکده‌های ساده اطراف، از کوه‌ها و آتشفهای روستایی سوسو می‌زد! انزوای اتاقش این فرصت را به او می‌داد که از دست مهمانهای دونا آسانسیون‌رهایی یابد. بزودی به این زندگی دور از مرکز ثقل خانه عادت کرد. و چیزی نگذشت که زندگی دوران تجردش را از سر گرفت: رفتن به کافه ژاردن - دل - بونیون، سرزدن به‌خانه بدنام در روزهای سه‌شنبه، و نوشیدن آبجو.

عمو بالکارسل برای تدارك مطالعات اقتصادی معروف خود روابطی با سیاستمداران شهر و ایالت به هم زد، و با ارائه تئوریهای اقتصادی سوغات انگلیس همه را شگفت زده کرد. اگر شورش مسلحانه ۱۹۱۵ وحشت زده اش کرده بود، در عوض «انقلاب رسمی» ۱۹۲۹ او را همچون متحدی پرشور به خود جذب کرده بود. «ساختن»، اکنون شعار انقلابی روز بود، و پریزیدنت کالس در کار تحقق این شعار. تناقض بزرگی بین رفتار دین ستیزانه بالکارسل در بیرون از خانه و دینداری خانوادگیش وجود داشت. آسانسیون از نظر تقوا و پارسایی حتی از همه اجدادش هم پیش تر بود. اولین کسی بود که در سالهای پیگرد مذهبی محراب کوچکی در خانه اش بنا کرده بود. هیچ منظره ای جالب تر از دیدن بالکارسل، حین ایراد خطابه های آتشین بر علیه توطئه کشیش ها، در ژاردن دل یونیون، و نیز دیدن آسانسیون در فردای همان روز در حال حمل تصاویر مریم مقدس به داخل عمارت سنگی نبود. حقیقت این بود که سنیور بالکارسل همیشه در مراسم نیایش عصر، که همسرش به پیروی از مادرش برای اهل خانه برگزار می کرد، شرکت می جست. آسانسیون که وارث بسیاری از فضایل مسیحی بود همیشه با وحشت به یاد حرفهای مادر بزرگش، مارگاریتای آندالوزیایی می افتاد. پیرزن همیشه این مراسم را به سخره می گرفت و می گفت خدای در قلب آدمی نیایش می شود نه با تظاهر. بیچاره پیر شده بود! از طرف دیگر تناقضی که بین مواضع خصوصی و اجتماعی شوهرش در این باره وجود داشت، ابداً آسانسیون را ناراحت نمی کرد.

این‌طور پیش خود توجیه می‌کرد که این مسأله مردها است و زنها را نباید با آن کاری باشد. وانگهی، می‌دانست که پیوندهای سیاسی مناسب، همیشه از نظر اقتصادی به داد خانواده رسیده است، و او آنقدر ابله نبود که آینده‌درخشان شوهر را فدای اعتقادات اخلاقی خود کند، بخصوص وقتی که می‌شد هر دو را باهم نگهداشت. مگر خانواده سیبایوس جاه و مقام خود را از راه دوستی با فرماندار مونتروس لیدوس و کشیش آنتیلون کسب نکرده بود؟ مگر ثروت و منزلت اجتماعی این خانواده در سایه لطف پرنزیدنت دیاز گسترش نیافته بود؟ چرا اکنون باید از پرنزیدنت کالس یا از پرنزیدنت «کاماچو»^۳، که در دوران حکومت وی خورخه بالکارسل به تلیق موفقیت‌آمیز ایمان خصوصی و مواضع اجتماعی خود نایل آمده بود می‌بریدند؟ بالکارسل اعتقاد داشت «انقلاب، مثل شراب است، هرچه کهنه‌تر، بهتر. ما دیگر دوره تندروها را پشت سر گذاشته‌ایم.» به این ترتیب، و در پرتو این فلسفه، به پیروزیهای پی‌درپی دست یافت: وکیل مجلس ابالتی، مدیر عامل بانک، و از ۱۹۴۲ به بعد ثروتمندی مرفه و رباخوار. عمارت سنگی سیبایوس بیست اتاق داشت. بالکارسل درهایی را که منتهی به سمت راست ساختمان می‌شد کور کرد، و در ورودی کوچکی روبه‌کوچه سان‌روک باز کرد و اتاقها را به اجاره داد. و بدین ترتیب، پیشه تازه‌اش به عنوان «مالک» آغاز شد، پیشه‌ای که همراه با فعالیت سیاسی و تنزیل پول، از آن پس به‌مراصلی

درآمد وی تبدیل شد.

زیرا خانوادهٔ بالکارسل تمام ثروت خود را - ثروتی که در قیاس با آن زمان، سال ۱۹۱۰، و محیط کوچک شهرستانی می‌شد ثروتش خواند - به خاطر درس خواندن تنها فرزندشان در انگلیس از دست داده بود. دهها تن سنگ معدن طلا برای آنکه بالکارسل و همسرش، آسانسیون، با خیال آسوده در انگلیس بسربرند، یه بلیط‌های کشتی بخار، اجارهٔ آپارتمان در لندن، جامه‌ها و لباسهای فاخر و کتابهای درسی اقتصاد تبدیل شد. فروش شتابزدهٔ زمینها زیان سختی به خانواده وارد کرد. وقتی خورخه بالکارسل به گوانا خواتو برگشت، وضعیت بحرانی و فلاکت‌بارش او را مجبور کرد که افتخارات گذشته را به فراموشی سپرده، و برای کسب دوباره ثروت و قدرتی که شایستهٔ يك بالکارسل است مبارزه کند. پس از انجام مطالعات سفارشی پرنیزدنت کالس، تمام علاقه‌اش به علم اقتصاد یکباره از میان رفت. در پیرامونش کسی نبود که با او از موضوعات آکادمیکی چون کارتلها، ضریب درآمد، و دیون ملی بحث کند. این بود که مدارك تحصیلی دانشگاهی‌اش را به فراموشی سپرد و با تمام وجود به تمرین نقش نایب‌التولیهٔ انقلاب پرداخت. در خانهٔ سیبایوس را به روی مردمی که تا همین چندسال پیش حتی خواب ورود بدان ر هم نمی‌دیدند باز کرد. و کیل مجلس ایالتی بود، و با آنکه کارش در دورهٔ نمایندگی چندان تعریفی هم نداشت - و شاید به همین دلیل - به او پیشنهاد شد نمایندهٔ مجلس ملی شود.

پیشنهاد را نپذیرفت. «به‌طور قطع من نمی‌توانم شهر زادگاهم را با مشکلات فراوانی که دارد ترك کنم.» چنین بود اظهار نظر رسمیش. اما در درون از رفتن به پایتخت هراس داشت. هنوز هم رژه اشباحی که در زمان حکومت پریزیدنت دیاز و بعد از او، در خیابانهای پایتخت دیده‌بود در درونش ترس برمی‌انگیخت. از این‌می‌ترسید که حضورش به عنوان يك «مالك» و فرزند يك معدن‌دار سابق، در دسری در پایتخت برایش ایجاد کند. می‌ترسید که در يك شهر بزرگ با خطر گمنام زیستن روبرو شود، و به چشم اشرافزاده‌ای هستی‌باخته به او نگاه کنند. در گواناخواتو، برعکس، می‌توانست زندگی آسوده‌ای برای خود روبراه کند و قدرتی بیابد. این بود که به کمیسیونهای چربی که از پیمانکاران طرحهای دولتی می‌گرفت، و کمی بعد به پست مدیریت بانک قناعت کرد. به علت آگاهی قبلی از تنزیل پی‌درپی ارز، و واسطه‌بودن در بسیاری از طرحهای پیمانی و عملیات مالی، ظرف ۱۵ سال این رباخوار محتاط ثروت هنگفتی بهم‌زد. از اجدادش عادت سپرده‌گذاشتن در بانکهای خارجی را به ارث برده بود، و از اولیگارشی انقلاب درس سرمایه‌گذاری در املاك و مستغلات شهری را فرا گرفته بود. در هر حال، بهره‌ پول و اجاره‌ املاك آنقدر بود که زندگی مجلل شهرستانیش را روبراه کند.

و چنین است بالکارسل در این برهه از زندگی خود: قد، متوسط؛ موی سر وز کرده و کم‌پشت؛ لبها نازک و به هم فشرده؛ حالت چهره، حالت مردی صفاوی مزاج؛ گونه‌ها

آویزان از استخوانهای بیرون زده صورت؛ چشمها، تیز و گرد، و به حالت موقر روشنکارانه؛ و صورت، همیشه به طرز وسواس آمیزی تراشیده شده. حالتی اندرز گویانه دارد، و چپ و راست، در حالیکه دستش با ژستی شاهانه در جیب جلیقه اش فرو رفته است، پندهای اخلاقی صادر می کند. لباس پوشیدنش محافظه کارانه و تقریباً به سبک قدیم است؛ دارای دندان مصنوعی، و چشم آستیگمات است. اگر برای مدتی طولانی مجبور بوده فضیلت دینیش را فدای مصالح سیاسی کند، اکنون که می تواند آشکارا خود را فردی مومن نشان دهد، از این کار کوتاهی نمی کند، و کلمات «کاتولیک» و «طبقات عالی» برای او مترادفند، برای توجیه منافع دنیوی خود چه کلمات پرطمطراقی که ردیف نمی کند: «مالکیت خصوصی مشیت است.» «بار سنگینی بردوش ما مردم طبقات عالی مکزیک است، مسئولیت امور اخلاقی، فعالیت اقتصادی و آموزش مردم عقب مانده.» «گنجینه مرد ثروت و ایمان اوست.» اینهاست گفته های همیشگی و سخنورانه او. وقت شناس است، و وقت ناشناسی یا اندک تغییری در عادات معمول را تحمل نمی کند. در ساعت هفت و سی دقیقه صبح باید دوش آب گرم بگیرد. درست سر ساعت هشت باید تخم مرغ آب پزش را ظرف صد و هشتاد ثانیه تناول کند. لباسهای شسته و اتوشده اش را باید روی تخت قرار دهند تا شخصاً و ارسی شان کند و مقدار آهار یقه ها را بسنجد. در حضور او صحبت ها همیشه باید به موضوعهای

آشنا کشیده شود تا بتواند حکمی یا فتوایی درباره‌شان صادر کند. مراسم دعا و نیایش در خانه باید درست سر ساعت شش عصر برگزار شود، و یکشنبه‌ها همه باید سیاه بپوشند. مهمتر از همه، هیچکس نباید مخالفتی با وی ابراز کند، احترامش بر همه واجب است. و این احترام رعایت هم می‌شود. انگشت سبابه بر افراشته‌اش نشانه‌ای از يك سلطه متکی بر اعتماد به نفس است. هر شب می‌تواند با مجلاتش - مجله تنها چیزی است که می‌خواند - و سرشار از احساس درستکاری، آرامش، و قدرت به رختخواب برود.

مثل همه کاتولیک‌های بورژوا، بالکارسل در واقع امر يك پروتستان بود. اگر مردم این جهان پهناور به دو دسته مردم شریف، مردمی که درست مثل خود او فکر می‌کردند، و مردم گناهکار، که به گونه دیگری فکر می‌کردند، تقسیم شده بود؛ در خود گوانا خواتو مردم به دو دسته تقسیم می‌شدند. نجیب‌زادگان صاحب‌مال و ثروت، و گدایان شرور. با درپیش گرفتن چنین شیوه تفکری در چارچوب خانواده، بالکارسل بزودی فرماندهی بر همه امور خانه را به دست گرفت، از دیدگاه او همه اهل خانه کم و بیش مظنون‌هایی بودند که بایستی هوایشان را داشت و مرتب سکشان زد تا درست رفتار کنند، و تنها خود او بود که مفهوم درستکاری را درك می‌کرد. برادرزانش، رودلفو، اکنون دیگر مسأله فراموش‌شده‌ای بیش نبود. از نظر مردی چون بالکارسل، که سمبول سختکوشی و ثروت فراوان بود، تاجر دست‌ودلبازی که قادر به اندوختن ثروت نبود به درد

لای جرز هم نمی خورد. اینها به اضافه اشتباهات اجتماعی رودلفو، او را به آماج مناسبی برای پندهای اخلاقی بالکارسل، و در واقع به نوعی کتاب درسی زنده، تبدیل کرده بود. خایمه به عنوان فرزند چنین پدری، فرصتی دوگانه در اختیار عمو بالکارسل می گذاشت: از یکسو می توانست فساد اخلاق و روحیه پدر را به رخ فرزند بکشد، و از سوی دیگر می توانست او را به راه دلخواه خود هدایت کند. البته بالکارسل پسرک را دوست نداشت. او تنها خورخه بالکارسل را دوست داشت. اما با آنکه وجود پسرک مایه آزارش بود، به او همچون ماده خامی برای تهذیب اخلاقی می نگریست. پی برده بود که وجود این پسرک برای دوام آرامش در کانون خانواده لازم است.

زیرا بالکارسل اجاقش کور بود، و خود نمی توانست صاحب فرزندی شود؛ و این در واقع شکافی در بنای پرشکوه و تحمیل گر مردانگی اش بود. در اولین سال ازدواجشان، زن و شوهر جوان نزد دکتری در لندن رفتند. دکتر به آسانسیون گفته بود: «شما کاملاً سالمید و می توانید هر چند تا که دلتان می خواهد بچه به دنیا بیاورید.» خورخه بالکارسل هرگز نتیجه آزمایش خود را به آسانسیون نگفت. چندین روز پی در پی غرق در اندیشه شد. و سپس سرش را در کتابها و پژوهشهای اقتصادی فروبرد و هرگز از این موضوع سخنی بر زبان نیاورد. نخستین ماهها، و نخستین سالهای ازدواج سپری شد و آسانسیون هرگز آبستن نشد. شرم و حیا نمی گذاشت مسأله را با شوهرش در میان بگذارد. اما

بالکارسل، در روزهای عادت ماهانه آسانسیون خود را به خاموشی می‌زد و چهره‌ای اخمو و پرتبختر به خود می‌گرفت که بعدها تبدیل به یکی از ویژگی‌های شخصیت او شد. معصومیت آسانسیون، معصومیتی که در يك رابطه سالم می‌توانست به صورت زندگی زناشویی شکوفایی درآید، در خود فشرده شد و رنگ خشوتی متراکم و سرد را به خود گرفت. روابط زناشویی با همسرش به گونه‌ای مکانیکی انجام می‌شد. در جهانی از آرزوهای سرکوفته و امیدهای بر باد رفته می‌زیست. هرگز از این موضوع با کسی سخنی ندی- گفت، تنها در رویاها یا در لحظات تنهاییش بود که اشتیاقش برای باروری پرو بال می‌گرفت، و آنگاه خسته و درمانده از رویا به در می‌آمد، و در حالیکه صدای تام‌تام طبل‌هایی را در سر و کمر گاهش می‌شنید، شتابان به دنبال کارهای خانه می‌رفت.

وقتی بالکارسل به همراه همسرش به گواناخواستو برگشت، آسانسیون به آشفتگی‌های زندگی زناشویی برادرش پی‌برد، و نقشه‌اش را کشید. رودلفو را پخت که باید صاحب فرزند شود. «به زندگی شما آب و رنگی خواهد داد.» از سوی دیگر به آدلینا گفت که رودلفو دلش بچه می‌خواهد و از اینکه وارثی ندارد سخت ناخشنود است، و آدلینا به این فکر افتاد که نکند ریشه همه گرفتاربه‌باشان همین باشد. و آنگاه، وقتی آدلینا مژده آبتنی‌اش را به او داد، آسانسیون روزگار را چنان بر او سیاه کرد که بیچاره از خانه شوهر گریخت. تنها کاری که مانده بود ترتیب دادن جدایی فرزند

از مادر بود: هزار پزو به دون چی پی پون پرداختند، وقال قضیه کننده شد.

رویاهای عذاب آورش به پایان رسید. با تمام وجودش بچه را در آغوش می گرفت و می بویید. با توجه مادرانه و علاقه ای که به حمام بچه، غذای روزانه او و تر و خشک کردنش نشان می داد، زندگی روزانه اش رنگ مشغولیتی تازه به خود گرفت. هر دوره از رشد کودک، دوره تازه و زندگی دوباره ای برای خود او بود: آموختن الفبا، نخستین دعای بریده بریده ای که با هم بر زبان آوردند، صبح های کریسمس، اولین سه چرخه، اولین روز مدرسه، و اولین عشاء ربانی. با شوری سودایی به بچه می رسید، و وقتی به یاد لحظه های تهی نخستین سالهای ازدواجش می افتاد، آهی از حسرت می کشید. هیچیک از این حرکات و نشانه ها از چشم بالکارسل به دور نمی ماند. او، همچون آسانسیون، احساس می کرد که مشکل بزرگی در زندگی خانوادگی حل شده است.

نخستین قاعده و اصل در این خانواده، پنهان نگه داشتن مسایل و گرفتاریهای واقعی زندگی بود. آسانسیون درخفا نقشه کشیده بود که فرزندی به دست آورد؛ رودلفو درخفا برای ترك همسرش، آدلینا، احساس گناه می کرد؛ اما همه چیز پنهان بود؛ برادر نمی دانست که خواهر چه رنجهایی به خاطر نازایی کشیده است، و خواهر خبر نداشت که برادر، او و خودش را به خاطر ظلمی که به آدلینا روا داشته اند محکوم می کند. خورخه بالکارسل نسبت به احساسات هر دو

بی توجه بود. کارش تنها ردیف کردن کلمات قصاری بود درباره اینکه يك نجیب زاده در فلان وبهمان شرایط چه راه و رسمی باید درپیش گیرد، اما گفته هایش همیشه کلی بود و اوضاع و احوالی هم که از آن سخن می گفت بسیار دور از واقعیت. هر يك از آن سه، این را بخوبی درك می کرد و پذیرفته بود که اگر بخواهد با مخالفتی از سوی دو نفر دیگر روبرو نشود باید مخالفتی هم با آنها ابراز نکند، اگر بخواهد تجاوزی نسبت به او نشود باید از تجاوز به آنها خودداری کند. و بدین ترتیب، هر سه شان با نوعی توافق همراه با سکوت و کلمات مبهم، به خایمه همچون وسیله رضایت خاطر خود نگاه می کردند و به او چسبیده بودند. و چنین بود که خایمه، پسری که برای آسانسیون، جانشین يك فرزند، برای بالکارسل، بهانه ای برای کسب قدرت در درون خانواده، و برای رودلفو، رشته پیوندی با آینده بود، در فضایی آکنده از محبت، امامختی با هدفهای مخفی، و توأم معیارهای ریاکارانه بزرگ شد.

عمه هر شب درتنهایی آرزو می کرد: «کاش این بچه به همین سن و سال که هست بماند، کاش هرگز بزرگ نشود.» و آنگاه به اتاق برادرزاده اش می رفت، و مدتی دراز چشم به دلبنده خواب رفته اش می دوخت. به او نزدیک می شد و پیشانی اش را می بوسید، و پرده ها را می کشید و می رفت.

۳ فصل

«ماما» در اتاق پهلویی می‌خوابد، اتاق بزرگی که مراسم دعا و نیایش هر روز در آن برگزار می‌شود. پیانویی در گوشه اتاق است و «ماما» گاهی - نه همیشه - پشت این پیانو می‌نشیند و آهنگی می‌نوازد. اما «پاپا» با مادر به‌سر نمی‌برد. «پاپا» در گوشه دورافتاده‌ای از ساختمان، در اتاق روی پشت‌بام زندگی می‌کند، بالای پلکان آهنی ماریچی که از محوطه خانه به بیرون امتداد دارد. اینها ذهن بچه را پریشان می‌کند. چرا پاپا و ماما باهم زندگی نمی‌کنند؟ چرا به جای پاپا عمو در اتاق ماما به‌سر می‌برد؟ و از کدامشان باید بیشتر فرمان ببرد: از عمو بالکارسل بداخم و جدی، یا از پاپا رودلفوی چاق و بی‌خیال؟ و بزودی جواب سوال خود را پیدا می‌کند: باید از عمو بالکارسل فرمان ببرد.

در عالم تنهایی پنهان و کودکانه خود، در گوش و کنار خانه قدیمی جستجو می‌کند. مدخل خانه در سبز رنگ پهن و بلندی است که مشرف به خیابان باریک «ژاردن موریلوس»^۱ است. راهروی خانه پهن است و به حیاط خلوتی که حوض

فواره‌داری در آن است ختم می‌شود. پلکان سنگی باشکوهی از حیاط به طرف ضلع سمت راست خانه بالا می‌رود. بر دیوار بالای آن نشانی‌های نجابت خانوادگی نقش شده است. بر دیوار پاگرد تابلوی رنگ و رو رفته‌ای از مراسم تصلیب آویزان است. به این تابلو نگاه می‌کند و بر خود صلیب می‌کشد، گویی در برابر تابلوی مریم مقدس که در اتاق خواب ماما آسانسیون به دیوار آویخته‌اند ایستاده است. بعد اتاق نشیمن بزرگ را کشف می‌کند، اتاقی که پیش از آن، وقتی که ماما آسانسیون و پاپا رودلفو هنوز خودشان بچه بودند، رنگ آمیزی سفید و خیلی جالبی داشت، و کف آن از سنگهای آذرین خوشرنگ، و مبل و اثاثیداش از چوب گردو بود. این بابا بزرگ پپ بود که اتاق را به شکل امروزی آن درآورده بود: پنجره‌هایی با پرده‌های ضخیم، عسلی‌هایی با روکش ابریشمی زرشکی رنگ، ستونهای مرمر بدل، کف پارکت پوش، چلچراغهای زینتی و کاغذ دیواریهای سبزرنگ. دری شیشه‌ای و منقش به طرحهای استادانه به اتاق نهارخوری قدیمی، که اکنون آن را بسته‌اند، باز می‌شود. در انتهای این اتاق، در انتهای همین ضلع از ساختمان، آشپزخانه قرار دارد. در شیشه‌ای دیگری رو به کتابخانه باز می‌شود که در آن مبلهایی با روکش چرمی سیاه گذاشته‌اند، و بعد از کتابخانه راهرو است که او را با خود در سرتاسر ساختمان می‌گرداند و سرانجام به حیاط سرسبزی پوشیده از سبزه و گل‌سنگ می‌رساند.

سرسرایی شکیل و راست گوشه، او را به اتاق عمه و عمه‌و،

و سپس به اتاق خودش می‌رساند. در انتهای سرسرا حمام است، با وانی بزرگ و شیرهای زیرینی به شکل سر شیر آب تیره و تقریباً قهوه‌ای‌رنگ گوانا خواتو چینی سفید وان را تار و کثیف کرده است.

در سمت چپ طبقه پایین، درست در داخل راهروی ورودی، اتاق بزرگی است که پیش از هر اتاق دیگری با آن آشنا است. پیش از آن جایگاه اسبها بود؛ و اکنون انبار خرت و پرتهای خانواده. اتاقی گرد و خاک گرفته، و پر از تار عنکبوت، چمدانها و کیفهای کهنه قدیمی، تابلوهای متروک، و میز و صندلی کهنه. صندوقی با درپوش شیشه‌ای شکسته که کلکسیون پروانه‌های زمان جوانی ماما آسانسیون در آن است. کلاه حصیری، آینه‌های گرد و خاک گرفته، کتابهای قدیمی بدون جلد، ماشینهای دوخت از کار افتاده. کالسکه‌ای بدون چرخ، دلیجان سیاهی که مرغهای خانگی شبها در آن بیتوته می‌کنند. کمدهی پر از لباسهای موریانه‌خورده. تصویری از پرنیزدنت دیاز در قاب نقره‌رنگ و رو رفته. آدمکی پارچه‌ای. و برفراز همه اینها، پنجره‌شیروانی، که نور خاکستری‌رنگ غبارآلودی را به درون می‌فرستد.

و اینجا محل بازیهای کودکانه، و قلمرو تخیلات او است. جعبه‌ها و چمدانها را باز می‌کند و با اشیاء درونشان بازی می‌کند؛ بر دلیجان سوار می‌شود و اسبهای خیالی را به پیش می‌راند؛ کتابهای قدیمی را به دست می‌گیرد و وانمود به خواندن می‌کند. کار هر روزه او این است: تمیز و شسته رفته از حمام به در آمدن، به انبار رفتن، و سرانجام با

سر و رویی پوشیده از گرد و غبار از آنجا برگشتن، و از عمه آسانسیون سرزنش شنیدن.

زندگی آهنگ آرامی دارد. اتاقها بزرگ است و او کوچک. هوا نمناک است، و انگار چیزی مخرب و فرساینده در خود دارد؛ شبها هوا آرام می‌شود و می‌گذارد که گرد و خاک در لابلای چینهای پرده‌ها ته‌نشین شود؛ همان پرده‌هایی که او به آنها دست می‌ساید، بازشان می‌کند و می‌کشد. خانه پر از پرده و کرکره است. مخمل سبز نمی‌گذارد که بالکن‌های اصلی ساختمان دیده شود. اتاق نشیمن پر از پارچه‌های زربفت و شق و رق است. اتاق ماما آسانسیون هم پرده‌های مخمل دارد، اما به رنگ قرمز و کمی چرک. همه‌جا پرده و پارچه موج می‌زند. وقتی باد از کوهها سرازیر می‌شود، همه این پرده‌ها و پارچه‌ها باهم به هوا بلند می‌شوند، تکان می‌خورند، روی میزهای کوچک می‌سرنند، و اشیاء عتیقه را اینسو و آنسو می‌ریزند. گویی بادهای سخت می‌کوشند خانه را با خود به پرواز درآورند آنگاه باد می‌ایستد، پرده‌ها از جنبش می‌مانند، و بازهم گرد و خاک در متن پرده ته‌نشین می‌شود.

زندگی آرام است. اگر کینه‌ای هست، برای حفظ ظاهر پنهان است. او هرگز ستیزی را به چشم نمی‌بیند، هرگز دشنامی یا جواب دشنامی را نمی‌شنود. وقت‌شناسی یکی از پایه‌های زندگی خانواده است. محبت در خانه جاری است. گذشته زنده است و نزدیک. هر وقت که زیر نور چراغ، در اتاق تاریک ناهارخوری دورهم جمع می‌شوند، خاطرات

قدیم به یاد آورده می‌شود: لطیف‌دای شاد از عمه آسانسیون، داستانی خودمانی از رودلفو، و روایتی با نتیجه اخلاقی از عمو بالکارسل. به صدای جرینگ ظروف نقره و جامهای شیشه‌ای گوش می‌سپارد، و در برابر خود «اجداد از یاد رفته‌اش» را مجسم می‌کند. مجلس رقص به مناسبت بلوغ تنها دختر خانواده. تعطیل عمومی در شهر. تشییع جنازه. دوران‌دیشی عمیق دونا گیرمینا. سرزندگی و پشتکار دون پپ. وقتی عمو بالکارسل تاکید می‌کند که زندگی در روزهای گذشته از هر نظر بهتر بود، رودلفو و آسانسیون محترمانه تأیید می‌کنند، و خایمه نیز به حالتی فرمانبردارانه چنین می‌کند. بالکارسل صدا و همراه با آن انگشت‌اشاره‌اش را بلند می‌کند: «اخلاقیات امروز با قدیم یکی نیست. وظیفه ما به طور قطع این است که رسوم پسندیده قدیم را زنده نگهداریم و احترام به خانواده را در قلب جامعه‌دای کدچار بحرانی جدی است حفظ کنیم.»

به دنبال این نتیجه‌گیری کوتاه، آسانسیون زنگ نقره‌ای کوچکی را به صدا درمی‌آورد و خدمتکاران برای بردن ظروف داخل می‌شوند. رودلفو بهانه‌ای می‌آورد و با گامهای آهسته اتاق را ترك می‌کند. همه خواب‌آلودند؛ وقت خواب نیمروزی است. صداها در سکوت گم می‌شود. درها بسته و پرده‌ها کشیده می‌شود. چه عصرهای ساکت خواب‌آلودی! شهر مستعمراتی ساعاتش را با زنگ ناقوسهای گمشده اعلام می‌کند. از مراتع دوردست صدای گله‌های گوسفند می‌آید. و در سکوت خواب نیمروزی، کودک تنها است. انگار شب

است، اما احساس تنهایی نمی کند. با تمامی افراد خانواده اش، چه زنده و چه مرده، چه نزدیک و چه دور، احساس یگانگی می کند. و هرگز به خاطر وحشت از تاریکی از خواب نمی پرد. در شش سالگی، آموزش دبستانش را آغاز می کند. مدارس کلیساها از سوی انقلاب بسته شده است، و در مدارس دولتی، سوسیالیسم آموزش رسمی است. او، همراه با بسیاری از بچه های همسک خود پیش «سینوریس اولیویروس»^۲ به طور خصوصی درس می خواند. روزهای اول، خدمتکاری او را به خانه اولیویروس می رساند، و بعد از ظهر پس از درس به دنبالش می آید. و بزودی خودش می تواند به تنهایی این کار را انجام دهد.

به جای کیف دستی، کیف پشتی دارد که با تسمه ای به پشتش آویزان است. آسانسیون همیشه مراقب کیف پشتی او است، کتابها و دفترهای مورد نیاز روزانه اش را در آن می گذارد، مدادهایش را تیز می کند، پاک کن های نو می خرد و.... هنگام صبحانه تمام فکر و ذکرش پیش او است. به او سفارش می کند نان قندی بخورد، میوه بیشتر بردارد و لیوانی شیر بنوشد. هیچیک از اینها از چشم بالکارسل به دور نمی ماند. و یکروز صبح رو به همسرش می گوید:

«تو بیش از اندازه به این بچه می رسی، خایمه! بگو ببینم درس حسابت را حاضر کرده ای؟»
«بله، عمو.»

«وقتی من به سن تو بودم، همیشه اولین نفر کلاس

بودم، و تحمل نمی‌کنم که برادر زاده‌ام شاگرد دوم باشد. انضباط در آموزش، شرط انضباط در زندگی است. برای رد شدن در آزمونهای امسال دلپوره که نداری؟! «
 «نه، عمو.»

«ولی به نظر من بهتر است که داشته باشی. همیشه باید طوری برای آزمونها درس بخوانی که انگار صفر گنده‌ای بالای سرت آویزان است. برای خوب درس خواندن راهی جز این نیست. آموزگار همیشه بیش از دانش‌آموزش می‌داند، و می‌تواند باهوش‌ترین دانش‌آموز را هم شکست بدهد.»
 «بله، عمو.»

در هفت سالگی نخستین عشاء ربانی را به‌جا می‌آورد و عمه‌اش به او پیشنهاد می‌کند کتب مسیحی بخواند. داستانهایی پر از روح استواری و ایثارگری دربارهٔ باکره گوادولوپ، و زندگی قدیسان. و او هر روز صبح در مراسم آیین^۳ کلیسای سان‌روک شرکت می‌کند. ساعت شش عصر هر روز، در اتاق بزرگ مراسم دعا برپا می‌شود. همهٔ اعیاد مقدس در خانه جشن گرفته می‌شود، همه روزهای پرهیز بد تقدس برقرار می‌گردد. بتدریج سنت و شعائر بدل به هوای تنفس روزانه‌اش می‌شود.

ایمان او نیرومند و کودکانه است. سوالات اصول و فروع دین را که با پدر او بره‌گون مرور می‌کند، به بسیاری از کلمات برمی‌خورد که معنایش را نمی‌فهمد. «عشاء ایثار

۳. Mass در این متن گاه به‌صورت آیین، و گاه به‌صورت مراسم کلیسا، و عبادت ترجمه شده است. م.

بی خون رحمت آسمانی است.^۴» « کلیسا همسر مسیح است.» این کلمات را تکرار می کند و به خاطر می سپارد، اینها کلماتی بیش نیستند؛ برای او آیین نیایش و کلیسا چیزی نیست مگر ادا و اطوار کشیش خوش لباسی که در کنار محراب زرین ایستاده است؛ ادا و اطواری که خود نیز به خاطرشان می سپارد و در تنهایی تکرارشان می کند. در برابر صندلی، که محراب خیالی اوست، زانو می زند، ابروانش را درهم می کند و دعاها را آیین را زیر لب می خواند. می ترسد مبادا برخی از حرکات کشیش یا احکام مراسم را فراموش کرده باشد، یا نادرست انجام داده باشد: بعد چه کار می کرد؟ ها، فهمیدم، اول «اتریوت»^۵، و بعدش «گری الیسون»^۶ و بعد رساله. به صدای آرامی نمایش خود را بر گزار می کند، تنها لبهایش در سکوت می جنبند، زیرا مخاطب قراردادن دیگران با این کلمات چندان اهمیتی برای او ندارد: آنچه مهم است حرف زدن با خود است. اما «کریبدو»^۷ را به صدای بلند ادا می کند: آن را از بر است. دستهایش، وقتی که هبه نان و شراب خیالی را انجام می دهد، برای صلیب کشیدن بالا می رود، دستش را در دستشویی می شوید، و دوباره زانو می زند، و

4. Mass is bloodless sacrificio of the Law of grace

۵. Interior بخش نخست آیین عشاء است که در کلیسا به جا آورده می شود. - م.

۶. Kyrie Eleison ، بخش دوم آیین عشاء است. و هر دو بخش، بخش نخست، و بخش دوم همراه با آهنگ ارگ است. و به تعبیری به بخش اول و دوم آهنگ مراسم عشاء نیز اطلاق می شود. - م.

۷. Credo نخستین کلمه ای است که حواریون مسیح در برابر سخنان او بر زبان آوردند و معنای آن «قبول کردم». یا «ایمان آوردم» است. - م.

اکنون وقت تبرک و «تقدیس»^۸ است. لیوان آب را به دست می‌گیرد و عبارت «پدر ما» را زمزمه می‌کند. و آنگاه با سر خم‌شده، و درحالی‌که به زانو نشسته است، در جلسه عشاء موهومی فرو می‌رود. لحظاتی چند با چشمان بسته درجایش می‌ماند، سپس برمی‌خیزد و لیوان را در دستشویی خالی می‌کند، و با ایستادن در پشت صندلی، درحالی‌که آخرین کلمات را بر زبان می‌آورد: «ite. missaest»، دعای خیرش را نثار تختخواب و جالباسی و میز دستشویی می‌کند. و به تقلید از صدای عمیق پدر لاتزاگورتا^۹ آخرین دعا را به صدایی بلند و فریاد مانند ادا می‌کند.

بدینسان روح‌القدس تبدیل به بازیچه، و مراسم مقدس تبدیل به بازی کودکانه‌ای برای او می‌شود. عصرها مراسم بازی می‌کند. بعضی وقتها که پرده‌ها را می‌کشد تا اتاقش را به سبک کلیسای سان‌روک تاریک کند، بچه‌ها را که در کوچه سرگرم بازی می‌بیند. می‌شناسدشان. هم‌کلاسیهای او هستند. برای او دست تکان می‌دهند، و به بازی دعوتش می‌کنند. صدای خنده‌هایشان کوچه را پر کرده است. خایمه احساس ناراحتی می‌کند. نمی‌تواند به بیرون برود، بیرون رفتن قدغن است. سرش را تکان می‌دهد و می‌کوشد که لبخند بزند، و با دستانی صلیب‌شده بر سینه کنار پنجره می‌ایستد. احساس تنهایی و جداماندگی می‌کند. و روح-

۸. Canon and Consecration، برابر مناسبت‌تر از «تبرک و تقدیس» برای آن یافته نشد.

القدس اکنون کجاست؟ روح القدس محو شده است. لبانش را گاز می‌گیرد و از خود می‌پرسد چرا، شاید گناهی مرتکب شده‌ام؟ اما چیزی به یادش نمی‌آید. این اندیشه‌ها غمگینش می‌کند. اگر گناهی مرتکب شده است باید کفاره‌ای برای ارتکاب آن پردازد. دستش را به پهلو می‌برد و نیشگون سختی از آنجا می‌گیرد. احساس می‌کند که حالش کمی بهتر شده است. تصمیم می‌گیرد به عنوان مجازاتی شدیدتر خود را از شام محروم کند. اما ماما آسانسیون اجازه این کار را نمی‌دهد و او را مجبور به خوردن شام می‌کند. و وقتی که او به بستر می‌رود، مثل همیشه يك لیوان شیر و کمی مربای به کنار تختش می‌گذارد.

وقتی در بسترش دراز می‌کشد، به مریم مقدس، به قدیسین و به تثلیث مقدس می‌اندیشد، و روح القدس دوباره به او نزدیک می‌شود. اما روح القدس کیست؟ روح القدس یاری و شادی است. و مسیح؟ مسیح را نمی‌شناسد. مسیح نوزاد را می‌شناسد، بله، اما مسیح مصلوب، آن پیکر آویخته از صلیب خون‌آلود برای او غریب و ناشناخته است.

و در این هنگام یازده ساله است، و نقشه‌اش این است که وقتی که بزرگ شد جامهٔ کشیشان به تن کند. به خیال اینکه آسانسیون خوشحال خواهد شد این فکر را با وی در میان می‌گذارد، اما او فوراً نگران می‌شود، سیبایوس کشیش؟ چیز عمیقاً متناقضی در تصمیم این پسرک وجود دارد. مذهب رکن اساسی زندگی يك سیبایوس است، بله، درست همانطور که ثروت. اما سیبایوس‌ها نجیب‌زاده و اهل

تجارتند، و نه پدرروحانی. به خایمه می‌گوید: «تو هنوز بچه‌ای، لازم نیست به فکر این باشی که وقتی بزرگ شدی چکاره خواهی شد.» و بعد مسأله را با بالکارسل رییس خانواده و مقامی که حل قضایا باید به او واگذار شود درمیان می‌گذارد، و اعتراف می‌کند که می‌ترسد مبادا این بچه ایمانش را بیش از اندازه جدی گرفته باشد. بالکارسل باخاطر آزرده این حرف را تأیید می‌کند، و یکروز عصر، پس از شام، خایمه را به کتابخانه فرامی‌خوانند.

خایمه در صندلی دسته‌دار، روبروی عمویش می‌نشیند. می‌اندیشد که بی‌شک خطایی از او سرزده است، و با تنی لرزان می‌کوشد به یاد آورد چه خطایی کرده‌است. بالکارسل، درحالی‌که دست بریقه کتش می‌کشد، در طول اتاق قدم می‌زند. برای مدتی طولانی کلمه‌ای برزبان نمی‌آورد، اما سایه‌ای از نارضایتی برچهره‌اش دیده می‌شود. سرانجام به زبان می‌آید:

«به‌طور قطع تو تصور نادرستی از مذهب داری. آموزش مذهبی قطعاً بیشترین اهمیت را در زندگی دارد. و درواقع نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد: برای درستکاری راهی جز آن وجود ندارد. اما جنبه دیگری هم هست. احساس مذهبی اگر تا مرز تصوف و عرفان پیش برود، نتیجه‌اش تنها پوچی است.» می‌ایستد و نگاه سردش را با همه قدرت و نفوذی که در آن است به خایمه می‌دوزد. «من چنین تمایلی را در تو دیده‌ام. باید ریشه‌اش کنده شود. گرچه اخلاق مسیحی در خدمت زندگی است، اما زیاده‌روی

در این کار پایانی جز جدا کردن تو از بقیه نوع بشر، و به خطر انداختن روابط اجتماعی، که به نظر من به همان اندازه مهم است، ندارد. من اجازه نخواهم داد پیرا در زاده‌ام خودش را بازیچه کند و همچون ابلهی مسخره این و آن شود.»

«به اتفاق که رفتی آن عکسهای مسخره با کبرها و قدیسین را از دیوارها بر میداری. دیگر نیبیم که روی دیوار باشد! از این به بعد، هر وقت که احساس عبادت خیلی گل کرد می‌توانی از میدان بگذری، به کلیسا بروی و جلوی يك محراب واقعی زانو بزنی. و از فردا به بعد، دیگر نباید وقت را به خواندن سرگذشت قدسیان و کتاب دعا تلف کنی. و گرنه از اتفاق بیرون خواهی رفت و تنبیه بدنی خواهی شد. روشن شد؟»

«بله، عمو.»

«پس برو و دیگر نشنوم که می‌خواهی کشیش و از این حرفها بشوی.»

پسرك با سری به پایین افتاده کتابخانه را ترك می‌کند. و برای تسلی خاطر پیش آسانسیون می‌رود، اما او نیز همان حرفهای بالکارسل را، منتها به شکلی دیگر، تکرار می‌کند. با احساس نوعی بیعدالتی و تن دادن به تقدیر، تسلیم می‌شود. تصویرها از دیوارهای اتاقش به پایین کشیده می‌شود. دیگر مراسم بازی نمی‌کند. بعد از ظهرها، پس از برگشتن از مدرسه، به صورتی فرمانبردارانه به حیاط می‌رود، و به دنبال يك توپ پلاستیکی به اینسو و آنسو می‌دود.

فرمان می‌برد، زیرا این وظیفه او است، و او كودك بسیار وظیفه‌شناسی است. اما احساس دل‌آزردگی و تنهایی می‌کند. چیزی که تنها يك بازی كودکانه بود، از سوی عمه و عمویش خیلی جدی گرفته شد، و چنان اهمیت و معنایی بدان دادند که او از آن سر در نمی‌آورد. پس خدا را نباید یار خود دانست. پس خدا برای بچه‌ها نیست، بلکه تنها مال بزرگترهاست، و آدم نباید خودش به سوی خدا برود؛ باید از میدان محل بگذرد و در کلیسا پیدایش کند. اینها بودند نتایجی که او گرفت، اما دلش به پذیرفتن آن رضا نمی‌داد. احساس اینکه عمه و عمویش نسبت به او نامهربان و دلسخت بوده‌اند، به گونه‌ی نوعی دل‌بریدن از آنها جلوه‌گر می‌شود. اما او كودکی بیش نیست و می‌خواهد دوست‌بدارد و دوست داشته شود. بنابراین، به سوی تنها کسی که نزدیک او است و در این بیعدالتی سهمی نداشته، و هرگز احساس خطا کار بودن یا سرگیجه را در او برنیا نگیخته، برمی‌گردد. و این مرد کسی نیست جز پدرش، مردی که درست‌به‌اندازه خود او كودك است.

رودلفو همچنان به کار مغازه سرگرم بود. تغییراتی در روال پیشین کسب به وجود آورده بود، و اکنون بیشتر لباسهای دوخته شده می فروخت. دیگر از آن پارچه‌های دست‌اولی که پیشترها به بازار عرضه می‌شد خبری نبود. آن روزها زندگی اجتماعی در شهر چهره‌ای متمایز داشت، و شکاف بین طبقات بیشتر به چشم می‌خورد. حتی راهب‌ها را هم می‌شد از روی لباسشان تشخیص داد. اما امروز، امروز چه کسی می‌توانست یک نجیب‌زاده را از یک راننده تمیز دهد؟ رودلفو تجربه‌ای در خرید و فروش پارچه‌های پشمی ارزان‌قیمت، گاباردین، و پارچه‌های کتان به هم زد. از وارد کردن پارچه‌های اروپایی دست برداشت؛ پارچه‌های بافت اوری‌زابا^۱ ارزانتر بود و به نظر هم نمی‌آمد کسی توجهی به اختلاف آنها داشته باشد.

دلش می‌خواست روزهای گه‌شده جوانی خود را از سر گیرد، اما زیر نقاب آبرومندانهای که بالکارسل به او تحمیل کرده بود آنچه پیش از این علنی و دل‌انگیز بود، اکنون به چیزی مخفی و شرم‌آور تبدیل شده بود. بازی دومینو،

نوشیدن آبجو، رفتن به خانه بدنام، و خلاصه همه سرگرمیهای او زیر سیطره برنامه‌های روزانه بی‌برو برگرد آسانسیون، و ترس برخورد با بالکارسل قرار داشت. با رفتن آدلینا، دیگر نمی‌توانست نقش يك مرد جدی خانواده را بازی کند. در گیرودار سختی به سر می‌برد، گیر و داری بین ساده‌زیستن از یکسو، و تشریفات خشک خانوادگی از سوی دیگر، و برخورد خشک خودپسندانه بالکارسل نیز به این گیرودار دامن می‌زد.

گاهی به یاد آدلینا می‌افتاد: «آسانسیون، فکر نمی‌کنی به چیزی احتیاج داشته باشد؟»

«نه، زندگیش خوب است، نگران نباش. و به خاطر

خدا اسمش را از این به بعد پیش خایمه تکرار نکن.»

یکروز صبح همسرش را در مراسم کلیسا دید، و احساس شرم و گناه کرد. آدلینا، پیش از این اندامی باریک و تکیده داشت، اما اکنون به اسکلتی تبدیل شده بود. چندین بار به این فکر افتاد که دست بچه را بگیرد و نزد آدلینا برود. اما هر بار فرصتها را به نحوی از دست داد، عذر و بهانه‌ای برای خود تراشید، و دیگر جرأت آن را نیافت که خایمه را از زیر نگاههای هشیار آسانسیون دور کند، و یا حتی با او از مادرش سخنی بگوید. بعدها شنید که دون چی‌پی‌پون مرده، و آدلینا گواناخوانو را ترك کرده است.

چنان به دوری پسرش با خود خو کرده بود که نخستین پایش گذاشتنهای او برای جلب دوستی را به چشم تردید می‌نگریست. پچ‌پچ کنان به او سفارش می‌کرد که

بهتر است حرفهایی که باهم می‌زنند بین خودشان بماند، و به گوش عمه آسانسیون و عمو بالکارسل نرسد. پنهانی به خانه «اولیویروس» می‌رفت و چشم به راه تمام‌شدن درس و بیرون آمدن خایمه می‌ماند. این فرصتی به او می‌داد که دست‌کم چند دقیقه‌ای دور از چشم آسانسیون با او تنها باشد. نوری تازه در زندگی‌اش تابیدن گرفته بود: می‌کوشید به هر وسیله‌ای که شده محبت پسرک را به خود جلب کند. با نیروی تخیل غیرمنتظره‌ای داستان سرهم می‌کرد، نیروی کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیخت، و توجهش را به خود جلب می‌کرد. شور و شوقی در خود حس می‌کرد که در تمام زندگی‌اش حس نکرده بود. روح تازه‌ای به جسم فربه و سنگینش دمیده شده بود. به زبانی روشن و روان، حوادثی را که خود بسختی به یادشان می‌آورد به هم پیوند می‌داد، و راه مکتب‌خانه تا «ژاردن - دل - موریلوس» را با نقل لطیفه کوتاه‌تر می‌کرد:

«این خیابان کثیف پر از درشکه‌ها، که مثل اصطبل توی خانه ماست می‌بینی؟ مادر مادر بزرگ تو، مارگاریتا، با بچه‌های قد و نیمقدش یکشنبه‌ها از همین خیابان به کلیسا می‌رفت، به مردم سلام می‌داد، و به عالیجناب اسقف شکلات تعارف می‌کرد. خیلی جالب است، نه؟ فکرش را بکن، اگر ما یک ماشین کوچک داشتیم، یا چیزی مثل یک دوچرخه، که به گذشته برمی‌گشت، می‌توانستیم حتی.... «پی‌بیلا» را هم ببینیم! پی‌بیلا کی بود؟ خوب، معلوم است، یک پسر بچه کوچولو بود، درست مثل خود تو، و با کمک او بود که

شورشیهها موفق شدند دژ را بگیرند. واقعاً دلت نمی‌خواست بینیش؟ یکروز باهم به دژ می‌رویم، و من خواهم گفت که.....»

و این شیرینکاریها بی‌پاداش نمی‌ماند: پسرک دستش را می‌فشرد و بارانی از لبخند و شادی نثار او می‌کرد، و با چشمانی صاف و صمیمی به چشمان او می‌نگریست. در یکی از روزهای گشت و گذارشان باهم، خایمه گفت: «از انقلاب حرف یزن».

رودلفو گفت: «درسال ۱۹۱۵ شروع شد. من سر زمینها بودم. ناگهان يك دسته از مردان مسلح ریختند و همه انبارها را خالی کردند و چندتا از ساختمانها را سوزاندند. همان سال «کارانسیست‌ها»^۲ گواناخواتو را گرفتند و خانه ما را پایگاه خودشان کردند. درست فکرش را بکن: سربازها و اسبها توی حیاط خانه ما وول می‌خوردند، و مادر بزرگت از ترس می‌لرزید.... باید هم می‌لرزید.»

«ماما آسانسیون و عمو خورخه چه می‌کردند؟»
رودلفو لحظه‌ای به تردید افتاد: «مکزیک را ترك کرده بودند.»

«مادر بزرگ گیرمینا را تنها گذاشتند؟»
«بله، با عمو پانفیلو، اما.... خوب، تازه ازدواج کرده بودند، خیلی جوان بودند و يك دنیا آرزو داشتند، زندگی آن روزها خیلی خطرناک بود....»
«چطور مادر بزرگ را تنها گذاشتند؟»

«خودش به‌اشان گفت بروند. آنها خیلی جوان بودند، و حس می‌کردند این حق را دارند که غیر از خون و خونریزی چیز دیگری را هم ببینند، آنها...»
«دلم می‌خواست مادر بزرگ گیرمینا را می‌دیدم.»
«البته آنها نمی‌توانستند مادر بزرگ را با خودشان ببرند. هیچکس نمی‌توانست از خانه و زندگی دورش کند.»
«اگر من جای آنها بودم پیش مادر بزرگ می‌ماندم. چرا آنها نماندند؟»

«چقدر سؤال می‌کنی، پسر! امروز حتی حواست هم نیست پا روی چی می‌گذاری، فقط بپکرینز سؤال می‌کنی. دیگر کافی است. برویم کنار دریاچه و...»
«اگر انقلاب دیگری پیش بیاید، من تنهات نمی‌گذارم.»
«می‌دانم تنهات نمی‌گذاری. فکرش را هم نکن. می‌دانی، مادر بزرگ تو زنی با اراده بود، و عمه آسانسیون و عمو بالکارسل... خوب، جوان بودند و این حق را داشتند که طعم یک زندگی آرام را...»
پسرک دست پدر را فشرد و ساکت ماند.

جمعه مقدس^۳. اکنون سیزده سال داشت. کنار پدرش در کلیسای «گامپانیا» ایستاده بود و غرق در تماشای مراسم تصلیب^۵ بود. جمعیت هر دم انبوه‌تر می‌شد، انبوه‌تر و انبوه‌تر.

3. Good Friday

4. Campana

۵. **the Three falls** . می‌گویند مسیح از نخستین منزلگامی که صلیب را بر دوش کشید تا تپه جلجتا سه بار پایش لغزید و به زمین درغلتید، و هر بار برخاست و راه خود را به سوی تپه موعود در پیش گرفت. شاید کلمه مراسم تصلیب که در ترجمه به کار رفته است. چندان گویای این افت وخیز پررنج نباشد. اما مترجم تاکنون کلمه‌ای مناسب‌تر از آن نیافته است. به هر حال، «مراسم تصلیبی» که در متن از آن سخن می‌رود نمایشی از صحنه مصلوب شدن مسیح از آغاز تا انجام است. م.

چه ناچیز بود در برابر آنهمه عظمت، چه كوچك بود در زیر آن گنبد عظیم، و چه پرشور به چهرهٔ مسیح با آن پیشانی خون‌آلود، و موهای سیاه برآشفته، می‌نگریست. ناگهان برای نخستین بار احساس کرد که آنچه عمو بالکارسل می‌گفت درست نیست، احساس کرد که آن چهره غمناک، چهرهٔ مردی بی‌منطق و بی‌ارزش نیست، و یقین داشت اگر بالکارسل هم آنجا بود همین حرف را می‌زد.

احساسی ژرف در او بیدار شد، احساسی که سیالتر، گرمتر، و نیرومندتر از آن بود که به بیان درآید. مسیح مصلوب با وقار تمام بردوش بومیان ژنده‌پوش به پیش می‌رفت، و دستها برای لمس پیکرش از هر سو دراز شده بود. تمام زندگی بومیان گویی در این دم خلاصه شده بود. گویی می‌کوشیدند با لمس پیکرهٔ مسیح، خود را گم کنند، گویی از این همه ایمان و ایثار چیزی جز فنای نفس نمی‌طلبیدند. می‌خواستند در گمنامی و بی‌هویتی این لحظه گم شوند و از هر چه آینده و گذشته چشم پوشند.

مسیح بردوش سرخپوستان، و برفراز همهٔ آنان بود. اما نوری از امید در چشمانش نبود. شوق بوسیدن و باز بوسیدن پیکره در چشمهای همه بومیان برق می‌زد. و کشاکشی سخت بر سر این کار داشتند. تنها بومیان پیکره را بردوش می‌کشیدند، و دورگه‌ها و سفیدپوستها در پیاده‌روها و روی بالکن خانه‌هایشان ایستاده بودند، و با حالتی پرتبخت‌تر

به مراسم نگاه می کردند، گویی اینهمه تنها نمایی است که برای خود آنها ترتیب داده شده است. و این به گونه‌ای مرموز ایمان و اطمینان بومیان را تقویت می کرد. این واقعاً عید آنها بود، امروز آنها قهرمانان اصلی صحنه بودند، همگون با پیکره مقدس مسیح، مراسم را به پیش می بردند. و پیروزی خود را بی صدا فریاد می کردند.

خایمه نگاه می کرد و احساسی نو در او بیدار می شد. رنگهای تند مراسم پرده‌ای تاریک در برابر فکرش کشیده بود، اما ناگهان همه این رنگهای تند به کناری رفت، مردم از صحنه ناپدید شدند، و او با مسیح تنها ماند. تنهای تنها با مسیح و در برابر او.

آنگاه حرفهای عمو بالکارسل در گوشش پیچید که فنا برای همه یکسان است، که شریعت مسیح برای همه یکسان است، برای زن و مرد، برای خرد و کلان، و برای فقیر و غنی؛ و تفاوتی نمی کند که انسان کیست و چگونه است. و اکنون مسیح و خایمه سیبایوس دیگر دو تن در برابر هم نبودند؛ مسیح به میان جماعت بازگشته بود. درحالیکه فشار جمعیت او را به دیوار کلیسا فشرده بود، آرزو کرد که کاش آن نگاه، نگاهی که تنها برای او بود، و تنها او قادر به دیدن و فهمیدن آن بود، بار دیگر بدو دوخته شود.

ردایی ارغوانی بر پیکره مسیح افکنده شد. و جمعیت متفرق شد.

تمام روزهای هفته پس از آن، خایمه هر روز به کلیسا

سر می زد تا ببیند آن ردای ارغوانی رنگ همچنان بر جای خود هست یا نه. عمیقاً احساس می کرد که پیکره مسیح رازی با خود دارد که تنها برای او است. تمامی دعاهاى آن هفته اش کوششی بود برای یافتن این راز.

جمعه پیش از عید پاک همراه پدرش به دسته سوگواران پیوست. بعدها پی برد که درست در همان روز بود که، با چشمانی زلزده به سیمای مسیح، برای نخستین بار درزندگیش احساس کرده که برای خود کسی است، فردی است که نه تنها با همه افراد خانواده بلکه با همه مردم جهان فرق دارد. شب آن روز - شبی که جامه سیاه پدر، عمویا لکارسل و عمه آسانسیون بر اندوه آن می افزود - وقتی که بالکارسل نطق همیشگی اش را درباره خانه و خانواده، و تربیت اصیل، بر سر میز شام ایراد می کرد، خایمه متوجه تغییر حالتی در چهره پدرش شد. اما گوشش به این حرفها نبود. تنها به مسیح می اندیشید؛ نگاهش را به چراغ سقف دوخته بود و تاج خار و پیکر خون آلود مسیح را در عالم خیال تجسم می کرد. آن شب مرگ را به خواب دید، خوابی که برای نخستین بار همراه با کابوس بود. با چهره ای فروپوشیده در ملحفه سفید، اجداد مرده اش را دید که به سوی او می آمدند: هیگینیو سیبایوس، با دهان باز و دستهایی صلیب شده بر سینه بی حرکتش؛ مارگاریتا ماچادو با گیره موی سرش؛ پپ سیبایوس با آن اندام ظریف، و مادر بزرگ گیرمینا با دستمال پیچیده به دور سرش. به او لبخند می زدند؛ آنها مثل او، پاره ای از خود او، و مهربان و آرامش بخش بودند.

اما ناگهان از زمینۀ تاریک رؤیا پیکره‌ای با سیمای غریب سر به درون آورد و همه آرامشش را از میان برد، پیکره‌ای که در خون و درد شناور بود، پیکره‌ای که در دستهای میخ‌آجینش پیام مرموزی داشت که در عالم خواب نمی‌شد آن را دید و درک کرد. پیکره بزرگتر و بزرگتر شد و پیکرۀ تمامی اجدادش را با صدای مهیبی درهم شکست؛ پیکره‌های درهم شکسته به خاک افتادند و در زیر پای او لبخندی غریب بر لب آوردند؛ آنگاه گردابی از نور به پیش آمد و همه چیز را در خود فرو برد، و خایمه فریادزنان از خواب پرید. با دست جلوی دهانش را گرفت. آسانسیون، پابرهنه و سرآسیمه خود را به اتاق خایمه انداخت، و بر سینۀ برادرزاده صلیب کشید.

آنگاه صبح شد. شنبۀ مقدس. با خاطرۀ رؤیای شب پیش از خواب بیدار شد، و صدای انفجار فشفشه‌ها در گوشش پیچید. می‌دانست چه روزی در پیش است. امروز تمامی افراد خانواده به کلیسا خواهند رفت. ردای ارغوانی از پیکرۀ مسیح فرو خواهد افتاد. و با کره دوباره لبخند خواهد زد، و قدیسین در جامه‌های زرین خواهند درخشید و بوی بخور صحن کلیسا را خواهد انباشت. از رختخواب که بیرون آمد و به سوی حمام به راه افتاد، منظره این جشن دلپذیر هنوز در برابر چشمانش بود. لیف را به شاندهایش کشید، و حس کرد که پهن‌تر و قوی‌تر از پیش است. وان پر از آب داغ بود، آب داغی به رنگ زنگار. ساقهایش را در آب تکان داد و پایش را دراز کرد تا سر شیرهای طلائی

را لمس کند؛ و این کاری بود که تا همین چندی پیش از او بر نمی آمد. آب به زیر بغلهایش پاشیده شد و احساس مطبوعی به او دست داد. بدنش را صابون مالی کرد و به مراسم این روز فرخنده اندیشید. امروز فشفشه ها در آسمان منفجر می شود. بچه ها با کاغذ و مقوا اینطرف آنطرف می دوند. عظمت از برجهای ناقوس طنین انداز می شود. بچه ها مترسکهای یهودا را با آن دماغ قرمز و سیبلهای سیاه به آتش می کشند. همه از خانه بیرون می آیند و به کلیسا می روند: پدر، عمه آسانسیون، و خود او، اما نه عمو بالکارسل که امروز از گواناخوانو غیب می شود. به انبوه جمعیت می پیوندند تا روز رستاخیز را گرامی بدانند، در برابر جایگاه اعتراف زانو می زنند، دهانشان را باز می کنند تا کشیش فطیر مقدس در آن بگذارد، و دسته کر آهنگ «هلله لویا» را سر می دهد. و او نیز همراهشان از کلیسا بیرون می آید، با قدمهای آهسته به راه می افتد و دور تا دورش را هلله و شادی پرمی کند. صابون از دستش لغزید و خایمه به جستجوی آن دستش را به زیر رانهایش، که رفته رفته داشت پرمو می شد، فروبرد. از وان که بیرون آمد، مدتی دراز، با بدن حوله پیچ، روبروی آینه ایستاد و چهره خود را برانداز کرد.

در آن روز شنبه، شهر آکنده از ایمان بود. دهقانان از تپدهای سترون به شهر سرازیر می شدند. چوپانها با زنگهای آویخته بر مچ پاهایشان از سان میگوئل به شهر

می آمدند. اهالی شهر روی بالکن خانه‌هایشان ایستاده بودند. کودکان از میان انبوه کلاه‌های حصیری و شال‌های گردن می گذشتند. در هر گوشه شهر بساطی پهن بود. بساط آفروشان، میوه‌فروشان، و گل‌فروشان. از دوردست، از «والنسیا»، بوی انفجار ترقه‌ها در شامه می پیچید. شهر بوی باروت می داد، اما بوی پهن و سنگ‌فرش مرطوب و درختان نیز با این بو درهم آمیخته بود. چه عطرهایی از زمین و از بساط فروشندگان دوره گرد برمیخاست: عطر پنیر تازه، شیربرنج، عطر قهوه و گیلاس، عطر شیر - شکر^۷ و شراب سیب، عطر درخت «گویاوا»^۸ و حلوای بادام. همه این عطرها در آن شبه مقدس در هوا پیچیده بود، زیرا گواناخواتو شهر نانهای روغنی و شربت‌های گوارا بود، شهری که مردم آن به تزئین ماهرانه حلوای مغز بادام یا محراب کلیسا بیشتر علاقمند بودند تا به تأثیر «ترکیه نفس»^۹. و در فضایی آکنده از این عطرها بود که مردم گواناخواتو در میدان بزرگ شهر گرد آمده بودند تا عید بزرگ مسیحی را تقدیس کنند.

عیدی، شاید بزرگتر از شب بیت‌الحم. زیرا در چنین عیدی بود که وعده‌های مسیح به تحقق می پیوست. نجات

۷. برابری است که مترجم برای واژه egg-nog که ترجمه دقیق آن میسر نبوده، برگزیده است. در اصل egg-nog آمیخته‌ای از شیر و شکر و شراب و تخم مرغ - م.

۸. Guava (که اسپانیایی آن Guayaba است)، درختی است کوچک، و بومی در سرزمین‌های گرمسیر آمریکای لاتین. میوه آن بسیار معطر است و برای ساختن ژله از آن استفاده می شود.

دهنده برای نجات همه جان داده بود، و با عروج خود نجات مردم از درد و تنهایی را وعده کرده بود: هرآنکه به خاطر برادر خود بمیرد، چنانکه خود او مرده بود، به زندگی جاودانه دست خواهد یافت. هرآنکه می داند چگونه برادران خود را دوست بدارد، برای همیشه در آنها، و در فرزندان آنها، و در فرزندان فرزندان آنها خواهد زیست. و چون مسیح چنین وعده کرده بود، آسانسیون دست در دست برادرزاده اش، که به نظرش کودکی بیش نبود، رهسپار کلیسای کامپانیا شد. و چون مسیح چنین وعده کرده بود، رودلفو سیبایوس در پشت سرخواهر و فرزند خود سلانه سلانه پیش می رفت، و جامه سیاهی به تن داشت و دستهایش پرهیز کارانه بر سینه صلیب شده بود. و چون مسیح چنین وعده کرده بود، دسته همسرایان آهنگ هله لویای هندل را سرداده بود که خانواده سیبایوس وارد کلیسا شد و جای همیشگی اش را در ردیف اثر اشغال کرد. و چون مسیح چنین وعده کرده بود آواز همسرایان شادمانه بود، و شمع های عید پاک متبر کانه می سوخت، و پایان بخش برنامه «اگر التت^{۱۰}» بود. خایمه زانو زده بود. جامه آبی رنگ روزهای یکشنبه را به تن داشت، جامه ای که اکنون به تنش تنگ می نمود، و در زشلوارش، وقتی که زانو زد شکاف برداشت. عمه آسانسیون در کنارش دعا می خواند. دهان رودلفو نیمه باز بود و نگاهش غرق در نقش و نگار محراب. نگاه خایمه به شمع بزرگ دوخته شده بود. بارها به کلیسا آمده بود، اما

هرگز در نیافته بود که این شمع بزرگ مرکز همه چیز است، در نیافته بود که تمام آن پیکره مومی برای روشن نگه داشتن همین شعله برپا ایستاده است. اکنون این را درک می کرد و همچنانکه به اشکهای شمع و شعله پهن آن نگاه می کرد قلبش آکنده از لذت و شادمانی می شد. و صدای آسانسیون در کنار او بلند شد: «..... و در روز رستاخیز، و زندگی همیشه جاوید آمین.»

برپا ایستادند، و در برابر محراب به خود صلیب کشیدند، و سپس در راهروی پراز ازدحام خالی شدند. برای لحظه ای گرمای تن آسانسیون را در تن خود احساس کرد. صدای زنگوله کشیشان در هوا طنین انداز بود. راه رفتن، و حتی نفس کشیدن ناممکن بود. و بدن آسانسیون بیشتر و بیشتر به بدن او فشرده شد، طوری که بایوست زیر تنش می توانست نرمای آن را حس کند. سرش را بر گرداند. آسانسیون سرش را به پایین انداخت. سرانجام وارد روشنایی هوای آزاد شدند: فریاد فروشندگان دوره گرد، جیرجیر پرندگان، عطر لطیف و گرم شهر گواناخوانو، و نوای نی ها.

آن شب هر سه آنها در خانه تنها بودند: بالکارسل صبح آن روز شهر را به قصد مکزیکو ترک کرده بود تا - آنطور که خود می گفت - به برخی از کارهایش که به خاطر هفته مقدس به تأخیر افتاده بود برسد. چهل روز سکوت پایان یافته بود، و آسانسیون که به یاد موسیقی مجلسی دون پیپ در روزهای شنبه مقدس افتاده بود، گفت که دلش هوای موسیقی کرده است. رودلفو و خایمه او را تا اتاق

خواب بزرگش، که پر از پرده‌های مخمل سرخ بود، همراهی کردند. آسانسیون پشت پیانویی که هدیه دوران کودکی‌اش بود نشست. بدون اینکه برنامه خاصی داشته باشد، شروع به نواختن کرد. «فورالیس^{۱۱}». رودلفو با هیکل چاق و چله و سر به جلو آویخته‌اش، غرق در خاطره‌ها در صدلی خیزران خود فرورفت. آخرین پرتو غروب از پنجره به درون می‌تابید. خایمه نزدیک پنجره ایستاد. طرح چهره‌اش در جام پنجره نقش بسته بود و سرخی شفق بر موهایش می‌درخشید.

آسانسیون، که پیش‌درآمد آهنگ را دوباره نوازی می‌کرد، گفت: «ماما این قطعه را خیلی دوست داشت.»
رودلفو سری به نشانه تأیید تکان داد.

«پایا این پیانو را به من داد. یادت هست؟»

«بله، و آن موقع ده سالت بود.»

«ما آن روزها یک پیانوی بزرگ هم داشتیم. توی

اتاق نشیمن بود. می‌دانی، پاک فراموشش کرده بودم. راستی چه به سرش آمد؟»

رودلفو با حالتی پرافسوس گفت: «او فروختش.»

«اگر ما از انگلیس بر نمی‌گشتیم، او همه این خانه

را هم می‌فروخت. اگر هنوز چیزی توی این خانه باقی مانده باید گفت معجزه است.»

«چاره چه بود. او که از موسیقی چیزی سرش نمی‌شد.»

۱۱. Fur Elise نام قطعه‌ای از بتهوون است که معادل آن می‌شود برای الیس. اما چون ترجمه آن را در روال متن فارسی مناسب ندیدیم، به همان ترکیب آلمانی آن بسنده کردیم. - م.

گرامافون هم که تازه مد شده بود.»

آسانسیون برای لحظه‌ای دستهایش را از روی تکمه‌های پیانو برداشت و با اشاره سر به او فهماند که خایمه دارد گوش می‌دهد. و خایمه، بی‌حال همچون خورشید دم‌غروب، کنار پنجره ایستاده بود، و یک دستش به پرده بود. «او، او، او.» هم‌هاش صحبت او است. کوشید این کلمه را از ذهنش دور کند. بد گونه‌ای مبهم حس می‌کرد که امروز خیلی چیزها در شرف وقوع است که او معنی آنها را نمی‌داند. شاید روزی بفهمد. «روزی من همه چیز را خواهم فهمید.» زیر لب چنین گفت، و فکرش را متوجه کلیسا، مراسم پر جذبه، و بدن هنوز جوان عمه که به بدن او فشرده شده بود کرد. دستش را از روی پرده برداشت، و با قدمهایی آرام اتاق را ترک کرد.

آسانسیون صدایش را بلندتر کرد: «مسأله این است که او مثل ما نبود.» و شروع به نواختن «امپرومپتوی» شوپن کرد، اما چون آن را از بر نبود به دفترچه نت روی آورد. خایمه به طرف سرسرا سرازیر شد. آسانسیون که چشمهایش را برای خواندن نت‌ها تنگ می‌کرد گفت: «می‌خواهی این بچه را زیر و رو کنی؟ به‌یاد داشته باش که انجیل در این باره چه گفته.»

«اما او مادر خایمه است.»

«نه، نیست رودلفو.» آسانسیون به دیدن چهره برادرش که حالت یک قربانی را به خود گرفته بود. لبخند تلخی زد و گفت: «این بچه مادر ندارد. نمی‌گذارم روحیه‌اش را

«خراب کنی.»

«بالاخره دیر یا زود باید مادرش را ببیند.»

«نخواهد دید! اگر خیلی پافشاری کنی به بالکارسل

می‌گویم که با تو صحبت کند.»

رودلفو می‌خواست این تهدید را نادیده بگیرد. می-

خواست آنچه در دل دارد بگوید. اما نمی‌توانست ادامه دهد.

آسانسیون گفت: «آدلینا در ایراپوآ تو زندگی خوبی

دارد، با آدمهای سطح پایینی مثل خودش دوست است. از

اولش هم نباید بلندپروازی می‌کرد. زنی که شان و مقام

خودش را تمیز ندهد...»

«بس کن آسانسیون. خواهش می‌کنم ادامه نده. شاید

حق با تو باشد. اما تو باید حال مرا بفهمی. من،..... من از

خودم شرمندهام. بله. کاش می‌گذاشتم برای یکبار هم که

شده بچه را ببیند..... کاش جوری کمکش می‌کردیم.»

«احمق نباش برادر. او به میل خودش از بچه چشم

پوشید تا پدرش چند پزویی به جیب بزند.»

«دون چی پی پون حالا مرده، فکر نمی‌کنم آدلینا

زندگی آسوده‌ای داشته باشد.»

«زندگیش آسوده و روبراه است، آسوده‌تر و روبراه‌تر

از همیشه.»

«منظورت را نمی‌فهمم. جوری حرف می‌زنی که انگار

آدلینا زن شریری بود. او شریر نبود، آسانسیون.»

شب از راه رسیده بود. اتاق پراز سایه شد. رودلفو

با خود می‌اندیشید که خواهرش چه خوب متوجه شده

بلایی سر پیانوی بزرگ آمده. همه چیز را زیر نظر داشت. متوجه همه چیز بود. هیچ چیزی از او پنهان نبود.

آسانسیون دفترچه نت را بست و دوباره شروع به نواختن «فورالیس» کرد، آهنگی که آنرا از بر بود.

«کافی است. خواهش می کنم از این موضوع با بالکارسل حرف نزن، چون خوشش نمی آید. و گرنه نه من نه تو.»

گره کوچک خاکستری آرام به زیرپاهای آسانسیون خزید، قوسی به کمر انداخت و شروع به خرخر کرد.

یکشنبه عید پاک. خایمه که تازه از مراسم نیایش برگشته است، از در سبزرنگ خانه می گذرد، و با پرتقالی در دست روی سکوی در می نشیند. پاهایش را بر سنگفرش داغ یله می کند، شیره گرم پرتقال را می مکد، و خیابان را تماشا می کند. خیابان پر از رفت و آمد است. پر از مردمی که می روند تا روز را در تاریکی راهبانۀ کلیسای سان رو که بسر آورند. پراز دختران پیشخدمت بایسته های کاهو و کرفس پیچیده در بقچه هایشان. پر از دختران گیسوبلند نوبالغ که نجواکنان و دست در دست هم می گذرند. و کوزکان پابرنه کد با چشمهای گلابی وارشان به هرسو نظاره می کنند، و با چوبدستهایشان روی میله های پنجره ها می کوبند. و گداها، گداهای پیر، گداهای کور، گداهای کم سن و سال فلج، بابدنهایی پراز تشنج، تشنج عصبی، پاهای کج و کوله، و زبانهای الکن: با چهره هایی رو به آسمان از خیابان باشکوه می گذرند. برخی از آنها بر دست و پا می خزند، و برخی روی تخته پاره های چرخدار نشسته اند.

بشریت در کوچه‌های تنگ به‌هم فشرده می‌شود و در میدان پخش می‌گردد، به شکل گردابی درمی‌آید، و به پیش می‌رود، و دوباره در کوچه‌های دیگر بهم فشرده می‌شود. نگاهش به چند سرخیوست می‌افتد. چهره‌هایشان همچون چرم سوخته، و پر از چین و چروک است. چشم‌هایی سبز و مات در صورتهای زیتونی‌رنگشان برق می‌زند. موهایشان سیاه و براق، یا سپید متمایل به آبی است، همچون رنگ آتشفشان در سپیده‌دم.

زن سرخیوستی با سرین برجسته پنهان در زیر دامن تیره‌اش در گوشه‌ای ایستاده است. دهان به خنده باز می‌کند و ردیف دندانهای بهم فشرده‌اش را می‌نماید. با تکه‌ای پارچه سایبانی برای خود ساخته است، و بساطش را بر سنگفرش خیابان پهن کرده است: آناناس و چند قاچ هندوانه، به معطر، انارهای ترك‌خورده، مامی‌فروت، لیمو ترش، جیکاما، نارنگی، سیاه‌توت، و برگهای کلوچه مانند کاکتوس.

توت‌فرنگی فروشی دوره‌گرد آواز سر می‌دهد. بر بساط فروشندگانه‌ای دوره‌گرد تصاویر مریم باکره، شمع‌های بلندقامت، مردانه می‌درخشند.

گلفروشان با کمرهای خم‌شده زیر بار گل از هر سو می‌گذرند: گل‌های داوودی و یاسمن، گل‌های سرخ و کوب آبی، سوسن و شقایق نیم‌باز، سوسنهای کانا و میخک صدپر؛ و سراسر خیابان از عطر جوان و پسر تراوتشان آکنده می‌شود.

گر به خاکستری همچون گلوله کاموایی از دروازه
به بیرون می‌خزد، و خایمه را به خنده می‌اندازد. گر به را
در آغوش می‌فشارد. چشمهای زرد گر به گشوده می‌شود، و
دوباره به درون تاریکی خانه می‌گریزد.

چاقو تیز کنی دستگاه خود را به راه می‌اندازد؛ روی
پدال پامی فشارد و در پرتو آفتاب از تیغه چاقوها و قیچی‌ها
برق می‌پراند.

قاطری خم‌شده در زیر بار سنگین ساقه‌های نیشکر از
کنار خانه‌ها می‌گذرد.

مهنری، سوار بر اسب، گله‌ای از اسبهای کهر را به
پیش می‌راند. یکی از اسبها می‌ایستد و روی پاهای پسین
بلند می‌شود و می‌کوشد سوار بر قاطر مرد نیشکر فروش
شود. مهتر از اسب پیاده می‌شود و آنقدر با تازیانه به پهلوی
اسب می‌کوبد تا سرانجام به گله برمی‌گردد. سم یکی از
اسبها به کپه نارنجهای زن سرخپوست می‌خورد. کپه فرو
می‌ریزد. و نارنجها همچون خورشیدهایی کوچک بر
سنگفرش خیابان می‌غلتنند و گداهایی که در کنار کلیسا
پرسه می‌زنند به دنبال آنها می‌دوند. زن سرخپوست دوباره
کپه نارنجهایش را به آرامی برپا می‌کند.

خایمه به تارمویی که تازه بر زنجش روییده دست
می‌کشد و به اسبها که دور می‌شوند خیره می‌شود. فریاد
مهتر هنوز در گوش اوست. دانه‌های پرتقال را به زمین
تف می‌کند. و زمزمه‌کنان وارد خانه می‌شود و به اصطبل
کهنه می‌رود. دستهایش را به رانهایش می‌مالد و سوار بر

درشکه سیاه غبار گرفته می‌شود. غریبوی می‌کشد و تازیانه خیالیش را بر اسبهای خیالی فرود می‌آورد. هوای اصطبل غبارآلود و خشک است، اما مشام او پر از بوی عرق اسب‌ها، بوی پهن اسب‌ها، و بوی داغ اسب نری است که از گله جدا شده بود و کپل قاطر مرد نیشکر فروش را بومی کشید. چشمانش بسته است، اما هنوز خیابان را می‌بیند، هنوز غرق در رنگهای خیابان است. دستهای مشت‌شده‌اش که افسار خیالی را در خود می‌فشارد، هنوز بدن گدایان فلج، موم مذاب شمع‌های سفید، و قامت پهن زن سرخپوست را لمس می‌کند. حس می‌کند که همه این دنیای نویافته را بزودی از دست خواهد داد.

افسار خیالی راره‌های کند احساسی گرم و سوزناک به او دست می‌دهد. نمی‌داند چگونه این احساس را بیان کند که چقدر همه چیز را دوست دارد، زندگی غنی و لبریزی را که تا چند لحظه پیش در کوچه شاهد آن بوده است دوست دارد، میوه‌ها و گلها، و حیوانات و مرثم را دوست دارد. اما اکنون همه آن چیزها محو شده‌اند. زن سرخپوست بساطش را برچیده و از صحنه دور شده است. گلها محو شده‌اند، درست همچون دخترانی که به ناز از کنار او رفته بودند. دلش می‌خواست همه آن چیزهایی که دیده بود برای همیشه در برابرش بمانند تا دوستشان داشته باشد، لمسشان کند، و در آغوش بفشارد. خود را با چانه باریکش، با موی بورش، با پیراهن دگمه‌بازش، آستینهای بالازده، و پاهای از هم

گشوده‌اش کنار خیابان گرم می‌بیند؛ او از جا نجنبیده‌است، اما تمام جهان از جای خود جنبیده است: تمام جهان از چشمها و دستهایش گریخته است. از خود می‌پرسد: «چیست که پایدار می‌ماند و نمی‌گریزد، چیست که هرگز محو نمی‌شود و برای همیشه پایدار و دوست‌داشتنی باقی می‌ماند؟» با احساس دردی سخت در کشاله‌های ران از درشکه به‌زیر می‌آید.

به خیابان می‌دود و از تپه رو بروی آن بالا می‌رود. عرق از سر و رویش جاری است. گنبد عظیم کلیسای کامپانیا، که از دور برق می‌زند، او را به خود می‌خواند. چنان تند می‌دود که پاهایش از درد می‌سوزد. کلیسا خالی است، مراسم به پایان رسیده است. کنار صحن کلیسا مسیح مصلوب به دیوار تکیه داده است. در کنار صلیب می‌ایستد. نه ترس بلکه عشق او را برجا می‌خکوب می‌کند، و این همان احساسی است که رویای خیابان صبحدم، هنگامی که در اصطبل سوار بر درشکه شده بود. در او برانگیخته بود. چهره‌ی خاکی‌رنگ مسیح رو به پایین است، و رشته‌هایی از خون بر آن جاری است. چشمان فلزی‌اش زیر ابروان اندوهگینش می‌درخشد. پیکر زخمی‌ش بی‌جنبش است، اما بازوانش زنده‌اند و درد و خوشامد را فریاد می‌کنند. جامه‌ی ساده جواهر دوزی شده‌ای به تن دارد که روی شکم تاسرزانوهایش را می‌پوشاند. پاهای مجروح و ریش‌ریشش از جامه‌پیرون است، پاهایی مجروح و ریش‌ریش با میخی کوبیده شده بر آن. خایمه یقین دارد که بدن نجات‌دهنده از برابرش

نخواهد گریخت، یقین دارد که این منظره، همچون منظره‌ای که صبح امروز در خیابان دیده است ناپایدار نیست. زانومی زند. دست به رانهایش می‌ساید. کلیسا آرام و ساکت است، تنها پرپر شعله‌ شمع‌ها که در دوسوی پیکره مسیح مصلوب می‌سوزند، به گوش می‌رسد. سوزشی در کمرگاه گرمش احساس می‌کند، سوزشی که پیش از آن هرگز احساس نکرده بود. به پاهای مجروح مسیح چنگ می‌اندازد. سکوت بر سکوت فائق می‌آید. چیزی - شاید قطرات اشک شمع‌ها - زمان را اندازه می‌گیرد. نشئه هیجان محو می‌شود و او چشمهایش را به پیکره می‌دوزد و در این لحظه نمی‌تواند بگوید آیا تن او از مسیح ست یا تن مسیح از او. برمی‌گردد و به کلیسا نظر می‌دوزد. سپس می‌ایستد و به پیکره نزدیک می‌شود و جامه زربفت را به کنار می‌زند: آنچه در برابر اوست تکه چوبی بیش نیست، تکه چوبی که تنها طرح کمرنگی از طبیعت زنده را در خود متبلور ساخته است.

«جیک نباید بزنی بچه؟ و گرنه دنده‌ات را خرد می‌کنم.....»

در امتداد خیابانهای خالی، از کلیسای خالی به خانه برگشته بود. بعد از ظهر بود. همه چیز خواب‌آلود بود. ماه روزه به پایان رسیده بود، و شکم گوانا خواتو پرو سنگین

شده بود. حتی گنبدهای کلیسا نیز خواب آلود به نظر می-
 رسید. آهسته وارد خانه شد. کجا بودند فروشندگان
 دوره گرد، مرد مهتر، و دختران جوان؟ پس از تجربه‌ای که
 در برابر پیکر مسیح بدان دست یافته بود، دلش دوباره
 هوای آنها را کرده بود: شاید - با خود اندیشید - اکنون
 بتواند توجهشان را به خود جلب کند. شاید بتواند با مرد
 مهتر دوست شود و در بردن اسبها به اصطبل کمکش کند.
 شاید زن سرخپوست يك قاچ جیکاما به او تعارف کند. زیرا
 او اکنون خایمه دیگری است. «حتماً قیافه‌ام عوض شده.
 من دیگر آن خایمه سابق نیستم. امشب سر میز شام باید
 حواسم باشد چطور نگاهم می‌کنند. آیا واقعاً برای خودم
 مردی شده‌ام؟ اما بچه‌های همکلاسی هم این کار را کرده‌اند
 و قیافهشان عوض نشده. شاید کسی ملتفت نشود.» ترسان به
 تصویرش که در جام پنجره افتاده بود خیره شد. «همه
 خوابیده‌اند. خواب نیمروزی. شاید تنها کسی که در این
 شهر بیدار است منم.» شهر مستمراتی در تنهایی خود
 همچون سکه زرین درشتی می‌درخشید.

نمی‌خواست به طبقه بالا برود. «خوابم نمی‌آید. حوصله
 دیدن بالایی‌ها را هم ندارم. بهتر است سری به زیرزمین
 بزنم، بینم توی آن چمدان کهنه چه پیدا می‌کنم.» در
 اصطبل غرغری کرد و به رویش گشوده شد. و ناگهان
 دستی محکم بر دهانش فشرده شد، و همزمان با آن فشار
 کاسه زانویی را بر پشت خود احساس کرد.

«جیک نباید بزنی بچه و گرنه.....»

بوی تند عرق بدن در مشامش پیچید. بویی که نه از کار بود، و نه از کثافت و چرك؛ بویی که همه عطرهاى صبح آن روز را از خاطرش زدود: عطر گلها، میوه‌ها، شمع‌ها، و عطر چرم و اسب را، دست ناشناس هنوز بردهانش بود و فشار زانویش او را به سمت دیوار اصطبل، نزدیک چمدانها و عروسکهای پارچه‌ای، و پشت کالسکه کهنه می‌راند.

سپس ناشناس دست از روی دهان او برداشت و با میله‌ای آهنی سینه‌اش را نشانه گرفت. «جيك نبايد بزنى بچه فهمیدی!» ذهنش پریشانتر از آن بود که به چهره ناشناس نگاه کند. می‌دانست که با مردی نیرومند، ناشناس، و خطرناك سر و کار دارد. با خود اندیشید: شاید يك دزد باشد و يا يك قاتل فرارى، سپس چشم گرداند و مرد را دید. بلندقد، قوی‌بنیه، با موهای سیاه ریخته برپیشانی. چشمهایش هیچ‌شبهاتی به چشمهای يك دزد يا يك قاتل نداشت.

لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند.

خایمه نفس نفس می‌زد و با سر آستین بینی‌اش را پاك می‌کرد. مرد بی‌حرکت ایستاده بود، و تنها چشمهایش می‌جنبید. چشمهایی بی‌واهمه، و پر از اعتماد به نفس که سرتاسر اصطبل را در می‌نوردید. دملی بر پشت لب داشت. کفشهایش کثیف و خاك‌آلود، و پیراهن آیش خیس عرق بود. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود. سینه و سرشانه‌هایی نیرومند داشت، اما ساق پاهایش مثل نی، باریك بود.

«گوش کن بچه. من گشنام. گشنه و تشنه. غذا و آب می‌خواهم. فهمیدی چی گفتم؟ راه بیفت، و شتر دیدی ندیدی. اینجور با ترس به من نگاه نکن. زود باش برو، و یادت باشد اگر لب تر کنی..... یا لا راه بیفت بینم چکار می‌کنی.»
صدای گاه صاف و گاه تهدیدآمیزش به نظر می‌آمد که نزدیک نزدیک و سپس دور می‌شد.

«راه بیفت بچه، زود باش.»

خایمه بی‌حرکت در گوشه‌ای کز کرده بود.
«بین بچه، از گشنگی و تشنگی نای حرف زدن ندارم.»
خایمه قدمی به جلو برداشت و دست مرد را لمس کرد و به بیرون دوید.

لحظه‌ای بعد، با سفره‌ای پر از غذا، و لبخندی به لب وارد اصطبل شد. سفره را روی چمدان کهنه پهن کرد: چند تکه گوشت، پنیر، بال مرغ و یک شیشه مربای به.
«اینهم مربا، آقا.»

«صدام کن ایزیکیل^{۱۲}.»

مرد بال مرغ را باز کرد و لبخند زد: «ایزیکیل. نه آقای ایزیکیل. چندسال داری؟»
«سیزده سال، پایه چهارده.»
«کار می‌کنی؟»

«نه، درس می‌خوانم.»

هر دو روی چمدان کهنه نشستند. چمدان پر از خاطره‌ها، توری‌ها و مجله‌های قدیمی. ایزیکیل بدشتاب

غذا را قورت می داد، و روغن از لب و لوچه اش سرازیر شده بود. مدام روی زانوی خایمه می کوبید. نمی توانست شور و شوقش را پنهان کند، شور و شوقی که همچون سینه ستبر و چشمان سیاهش نیرومند بود. آدم توی این دنیا يك چیز را خوب می فهمد و آن فرق بین دوست و دشمن است. این پسرک کیست؟ يك بچه لوس و نتر، از همان اول که دیدمش فهمیدم شاید نوکر یا پیشخدمت این خانه است، وقتی پی غذا رفت اینطور می شد حدس زد. به من کمک کرده است، نه، نمی دانم فقط حس می کنم که يك بچه تنها است فقط همین.

«اسمت چیست؟»

«خایمه.»

«خوب است. يك کم مر با بخور خایمه. بخور. اینقدر خجالت نکش. و گرنه مچت را می پیچانم ها.»

«متشکرم آقای ایزیکیل.»

«اینقدر آقا آقا نکن. من ایزیکیل هستم، ایزیکیل

خالی.»

«ایزیکیل.»

«حالا درست شد. بگو بینم، وقتی غافلگیرت کردم چه فکر کردی؟ حتماً فکر کردی به تور يك دزد خوردی، اینطور نیست؟»

«بله.»

«رفیق مفیق زیاد داری؟»

«نه.»

«می دانستم! حالا برو يك کم آب بیار. نمی دانی بعد از سه روز دربدری توی بیابان و قایم شدن توی ماشینهای

کرایه، آب‌خنک چه مزه‌ای دارد! توی شهر نشیدی کسی
از این‌یکیل حرف بزند؟»

«خیر، آقا.»

«خوب، این‌یکیل منم.»

شاید حرفهایم را نفهمد. بهتر است جلوی زبانم
را بگیرم. اما هدتهاست که با کسی حرف نزده‌ام. بعضی روزها حتی
هدیان می‌گفتم. هیچ‌چیز بدتر از آوارگی توی بیابان، زیر آفتاب داغ،
نیست. و این آدم را دیوانه می‌کند، چون آدم می‌داند که این یک
بیابان واقعی نیست، زمینی است که آب را نگه نمی‌دارد، چون از آن
بد استفاده شده است. وقتی از ماشین کرایه پیاده شدم، این سرزمین مثل
برهوت بود.

«نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم وقتی دیشب
پا به گوانا خواتو گذاشتم و سر از کنار دریاچه درآوردم.»
«چی؟»

«هیچی، هیچی. با خودم بودم. من پاک خسته‌ام، خودم
هم نمی‌فهمم چی دارم می‌گویم. می‌خواهم دراز بکشم. کسی
این‌تو می‌آد یا نه؟»

«نه. اما اگر شما بخواهید من بیستان می‌مانم.»

«پدر و مادرت چی، منتظرت نیستند؟»

«عموی من..... سنیور بالکارسل..... در مکزیکوسیتی
است. تا سرشام کسی منتظرم نیست.»

«بسیار خوب. بعداً من یک داستان برایت تعریف می‌کنم.»

«اما حالا....»

لازم نیست چیزی به‌اش بگویم. لازم نیست بدانند کتک
خوردن آدم چه حالتی دارد..... چه فایده دارد بدانند اسمت چیست، یا
یک آدم فراری چه احساسی دارد وقتی هر لحظه نگران این است که

مبادا خودش را تسلیم کند.... نه، لازم نیست بدانند که آدم چطور احساس می کند تسلیم شدن چقدر راحت، ولی پیگیری کردن و سر حرف خود ایستادن چقدر سخت است.

پاهایش را دراز کزد، سرش را روی چمدان گذاشت، و خوابید. صاف بلندی از آدمها را به خواب دید. همیشه همین خواب را می دید، اما بیدار که می شد چیزی به یادش نمی ماند. بیدار که شد پسرک هنوز آنجا بود. روی زمین نشسته بود و به پروانه های در جعبه کلمکسیون آسانسیون خیره شده بود.

«مثل يك توله سگ وفادار است. نگهبان کوچولوی من.»

«خوب خوابیدی، ایزیکیل؟»

«بله دوست من، متشکرم که پیشم ماندی.»

نور کم رنگ نورگیر بر پلکهای چربش افتاد.

«ساعت چند است، خایمه؟»

«حدود شش.»

«مر با را بده ببینم. آه.....!»

چشمهایش را مالید و دراز کشید.

«نمی شد تو ی قطار چرتی بزنی؟»

«چرت گربه را می خواستم چکار. و تازه با گرما و

بوی گند گاو و گوسفند چی می کردم؟»

«چرا ایزیکیل؟»

«چرا چی؟ چرا فراری هستم و دارم خودم را قایم

می کنم؟ شاید به خاطر اینکه احمقم. خوب معلوم است. چرا

يك آدم دست به کاری می زند؟ می شد کارها را آسان

گرفت. خوب، آدم زن و بچه دارد.... خدا می داند حالا

چکار دارند می‌کنند، چه به سرشان آمده! چه می‌دانم؟ اما آدم تنها نیست. مساله همین است. هیچکس تنها نیست. و وقتی دوستان ترا جلو می‌اندازند تا بروی پیش ارباب و ازش بخواهی اجازه بدهد معدنچی‌ها متحد بشوند، و حتی خودت هم دست به کار می‌شوی که از آن زندگی سوراخ-موشی نجاتشان بدهی..... پله، آنوقت است که آدم می‌فهمد خودش تنها نیست، زندگی دیگران هم هست. به خودت می‌گویی گورپدر خانواده و شغل حقیری که داری، و اینطوری همهٔ زندگیت را می‌گذاری کف دستت. خوب، روشن شد چرا دارم فرار می‌کنم؟»

نور روزنه به تیرگی گرایید، اما میخ‌پرچهای مسین کمر بند اینزیکیل زونو هنوز می‌درخشید. به نظر خایمه چنین می‌رسید که صدای زونو نه از دهان بلکه از دل اندرونش بیرون می‌آید، به نظرش چنین می‌رسید که با هر فشار دستی که زونو به میخ‌پرچهای مسین کمر بندش وارد می‌کند صدایی را به سخن درمی‌آورد.

«اما چرا این حرفها را به تو می‌زنم؟ خوب، معدن است و هزار بدبختی، «سیلیکوز^{۱۳}» و مرگ. بعضی از معدنچی‌ها کشته می‌شوند. بعضی با حال ترار و تشنه رگه‌های استخراج شده را دنبال می‌کنند تا چند کیلویی سنگ معدن دست و پا کنند. خوب، وقتی بالاخره همه‌شان را یکی می‌کنی و یک شب با فانوس راهشان می‌اندازی که جلوی ادارهٔ مرکزی

۱۳ سیلیکوز: یکی از بیماری‌های مهلك ناشی از کار طاقت‌فرسا در معادن است. م.

راهپیمایی کنند، چیزی که هیچکس انتظارش را ندارد، چون همه فکر می کردند که عقل ما به این چیزها قد نمی دهد..... اما من با همه شان حرف زدم، با تك تكشان، به شان گفتم که برای گرفتن حق خودمان باید یکی باشیم. اما «گرینگوها»^{۱۴} حتی بیرون هم نیامدند. فقط ارباب را به من شوراندند. انداختندم زندان، و حسابی کتکم زدند تا به بر و بچه هایم بگویم برگردند سرکارشان. اما من دستشان را خوانده بودم. اگر از معدنچی ها می خواستم اعتصابشان را بشکنند خودم با دست خودم حکم اعدام را امضا کرده بودم. این بود که فرار کردم، می فهمی، فرار؟ پس هنوز این شانس را دارم که زنده برگردم و بازهم دمار از روزگارشان درآورم. می توانم آدمهایی مثل خودم پیدا کنم و باهاشان کار کنم.»

«خایمه!»

صدای دونا آسانسیون در راه پله ها پیچید. پسرک که زیرپای ایزیکیل نشسته بود، یکه ای خورد اما همچنان بر جای خود ماند.

«می خواهی چکار کنی، ایزیکیل؟»

«باید به گوادا لاجارا بروم. دوستهایی آنجا دارم.

زودباش راه بیفت. صدات می زنند. فردا صبح يك كم صبحانه برام بیاز.»

«کی حرکت می کنی؟»

«فردا شب. يك روز اینجا می مانم، و بعد راه می افتم.»

پسرك دست مرد معدنچی را به دست گرفت و گفت:

«نمی‌خواهی كمكت كنم؟»

«تو تا حال به من كمك كردی.»

«خایمه، خایمه!»

«راه بیفت برو، و گرنه به شك می‌افتند.»

«فردا صبح، پیش از مدرسه رفتنم، می‌بینمت.»

«حتماً. از محبتت ممنونم. حالا راه بیفت.»

ایزیکیل زونو دوباره پاهایش را دراز کرد. دستش را برپس گردن گذاشت و بوی گند فشردهٔ اصطبل را در سینه فرو برد.

مثل پسر من است. و همین چندساعت پیش بود که فکر می‌کرد در این دنیا تنه‌است.

خایمه از پله‌های باشکوه خانه بالا رفت. با گام‌هایی که اینبار طنینی دیگر داشت. بار دیگر احساس می‌کرد که دنیا و همه چیزهای دنیا در چنگ اوست. از او نمی‌گریزد. مسیح را، آویخته از میخها، در نزدیکی خود می‌دید. ایزیکیل زونو از مسیح هم نزدیکتر بود، و مثل مسیح مصوب گنگ نبود. شمع عید فصح که روشن شده بود تا بسوزد. بدن تازه بالغ خود او، نیمی کودک، نیمی مرد، بدنی که امروز کشفش کرده بود، بدنی که هر سه آنها را به هم پیوند می‌داد: مسیح، ایزیکیل زونو، و شمع را. همچنانکه از پله‌ها بالای رفت، دستی بر صورتش کشید بر شانه‌ها و رانهایش. بر پاگرد پلکان که پا گذاشت هاله رنگهای مراسم تصلیب چونان بادبزنی در برابر چشمانش از هم گشوده شد. عمه آسانسیون، بالای پله‌ها با جامه‌ای سیاه

به تن ایستاده بود.

«به صورتت نگاه کن! چه کار می‌کردی؟ بازهم با خاک و خل اصطبل وررفتی؟ خدا خودش به داد برسد! عمو بالکارسل همین الان پیدایش می‌شود. برو لباست را عوض کن، زودباش.»

خورخه بالکارسل، لیسانسیه رشته اقتصاد از دانشگاه لندن، صبحانه‌اش را که تمام کرد و دستمال سفره را به طرف دهانش برد، باخود گفت: این پرسک یک چیزیش هست. سعی می‌کند گولم بزند. کورخوانده. شاید دیگران را بتواند گول بزند، اما مرا نه.

خایمه حواسش به حرفهایی که سرمیز صبحانه رد و بدل می‌شد نبود، و وقتی بالکارسل او را مخاطب قرار داد، از شرم سرخ شد.

«به طور قطع تو حواس پرتی. مگر قرار نیست امروز به مدرسه بروی؟ مثل اینکه تعطیلات اراده‌ات را سست می‌کنند.»

بالکارسل به خود گفت: چهره‌اش عوض شده. دارد مرد می‌شود روی پیشانیش جوش درآمده. نوجوانی مثل همه نوجوانهای دیگر، بی‌دیسپلین، بی‌گذشت نسبت به بزرگترها، و مدام در فکر زن. خوب، من به راهش خواهم آورد! شاید دلش بخواهد سیگار بکشد، عرق بخورد، و خانم‌بازی کند. قطعاً یک شورش از آب درخواهد آمد. اول

جوشهای صورت و ریش زدن. بعدش تمرذ. اما خواهیم دید.
خواهیم دید که پیش می برد.

«زودباش راه بیفت. شوخی نمی کنم.»

خایمه، خواب آلود، از جابرخواست، صندلیش را به
عقب کشید و عنبرخواست. فنجان قهوه اش را سرپا در برابر
چهره درهم رفته عمو سر کشید. کیف مدرسه اش را برداشت
و به طرف آشپزخانه به راه افتاد.

«راه مدرسه از این طرف است. لطفاً از این طرف!

با آشپزخانه چکار داری؟»

«می خواهم آب بخورم.»

«مگر آب روی میز نیست؟»

فکر می کند گولم زده است. حتماً توی کیفش چیزی
قائم کرده. حتماً برای گداهای دم کلیسا غذا می برد. از کی
تا حالا اینطور سخاوتمند شده؟

«ببخشید، متوجه نبودم.»

«امروز به لیوان آب روی میز توجه نمی کنی، و فردا

به چاهی که زیر پایت دهان باز کرده. خوب، راه بیفت. و
ضمناً مواظب حرف زدنت هم باش.

«من گفتم ببخشید.»

«و من هم گفتم زود تشریف ببرید به مدرسه! گستاخ!

این هفته هیچ ارفاقی بهات نخواهم کرد، و تازه این اولش
است.»

خایمه از اتاق نشیمن بیرون آمد و از پله ها سرازیر
شد. به در اصطبل که رسید ضربهای آرام بر آن زد. و شتابان

خود را به درون انداخت.

«تویی بچه!»

«ایزیکیل، فکر می‌کردم تو رفته باشی. حالت چطور؟»

«بدنیست. امشب راه می‌افتم. صبحانه‌ای، چیزی با

خودت آوردی؟»

«بله، اینهاش، بگیر. نزدیک بود گیر بیفتم.»

«به چیزی که مشکوک نشدند؟»

«نه.»

«ظهر برمی‌گردی؟»

«بله. و باز همدیگر را می‌بینیم؟»

«نه، می‌ترسم غافلگیرت کنند. بهتره حالا خدا حافظی

کنیم.»

«نه، ایزیکیل. بمان تا برگردم.»

ایزیکیل دستی به سر خایمه کشید.

«پسر نازنینی هستی. اگر واقعاً می‌خواهی کمک کنی،

نیا، من وقتی هوا تاریک شد راه می‌افتم.»

قدرت یک مرد واقعی. خایمه با خود گفت: هیچ

چیزش به عمو بالکارسل شباهت ندارد. بدون اینکه کلمه‌ای

به زبان آورد به ایزیکیل خیره شد. می‌خواست چهره‌اش

را برای همیشه به خاطر بسپارد.

«خدا حافظ، خایمه. از کمکی که به من کردی، و از

همدردیت متشکرم.»

دستهایشان درهم گره خورد.

«ایزیکیل! کی همدیگر را می‌بینیم؟»

«روزی که انتظارش را هم نداری.»

«می‌خواهی برنده بشوی؟»

«بله، همانطور که خورشید می‌خواهد طلوع کند.»

«اجازه می‌دهی من کمکت کنم؟ منظورم وقتی است که

تو برنده‌شدی و من هم بزرگ شده‌ام.»

زونو خندید و با دست روی شانه پسرک کوبید.

«حتماً. اما تو همین حالا هم بزرگی. این را ثابت

کردی. حالا برو بیرون. بهتره به ما مظنون نشوند.»

خایمه به طرف در رفت و برگشت.

«من دوست توام ایزیکیل. این را فراموش نکن.»

«هیس!»

عمو بالکارسل که در گوشه‌ای کمین کرده بود، به دیدن

خایمه که از اصطبل بیرون می‌آمد، از فرط خشم بند

انگشتانش را به صدا درآورد.

«نگاه کنید، بچه‌ها!»

«یک زندانی!»

«پلیس دستگیرش کرده!»

«باید یک راهزن باشد!»

بچه‌های مدرسه در گوشه‌ای جمع شدند و به تماشا

ایستادند. در همین لحظه زنگ کلاسهای درس به صدا

درآمد و مبصرها داد و قال راه‌انداختند:

«زودتر، زودتر، کلاس شروع شد، زودتر.»

چهار سرباز مرد دست‌بسته‌ای را به جلو می‌رانند.
«چه قیافه‌ای!»

خایمه از پس شانه‌های همکلاسیها سرکشید، و فوراً
ایزیکیل را شناخت. سرآسیمه و با نفس حبس در سینه به
پیرون دوید، و خود را به ایزیکیل رساند.
فریاد زد:

«ایزیکیل!»

فریادش از سر درد نبود. فریاد خطاکاری بود که خود
را سرزنش می‌کرد. زونو با چشمهای زلزله بر سنگفرش
به پیش می‌رفت. خطی از عرق بر پیشانی و تیره پشتش به
راه افتاده بود. کفشهای سنگینش بر سنگفرش صدامی کرد.
و برق سرنیزه سربازان بر چهره‌اش می‌تابید.

«ایزیکیل! من گناهی ندارم، به خدا من گناهی ندارم!»
چند قدم به جلو دوید و سر بر گرداند. ناگهان پایش
لغزید، و به زمین افتاد. ایزیکیل و دسته سربازها از روی
او گذشتند.

«من تقصیری ندارم، ایزیکیل! من دوست توام.»
صدای سنگین پوتین‌های سربازان هنوز به گوش
می‌رسید. چند رهگذر کنجکاو به سرکی که روی زمین
افتاده بود نگاه می‌کردند.

«من تقصیری ندارم...»

۵

فصل

هرسال از زندگی، همچون خوابی شبانه، ورطه‌هایی از رویای عمیق، و قله‌هایی از بیداری دارد. زندگی شهرستانی همین که تجربه شد همچون زم‌آبی به ظلمت سایه‌ها در می‌خزد. تمامی ساعتها و روزها در خاطره گم می‌شود. و تنها خاطره‌های پراکنده پایدار می‌مانند، آنهم از اینرو که در ژرفا ریشه دوانده‌اند. چهارده سالگی: انجیل به خاطر روز تولدش. پانزده سالگی: پیچ دور و بریهایی که درباره او حرف می‌زنند، خود را مسئول آینده‌اش می‌دانند، و راه زندگی آینده را به او نشان می‌دهند. کشیشهایی که با دونا آسانسیون قهوه می‌نوشند. زنان شق و رقی که به میهمانی می‌آیند. بانوان محترمه‌ای که خود را دختران مریم می‌نامند. سیاستمداران و تجاری که باعمو بالکارسل صبحانه می‌خورند. رویای دوستی با مردم را در قلب خویش پرورانده بود، در پیکره چوبین مزین به خون مسیح صدایی راجستجو کرده بود، و باور کرده بود که تنها صدای راستین از آن زونوی معدنچی است. اما اکنون صداها گوناگون مهمانان جوراجور را در دور و بر خود می‌شنود. مهمانانی که در زندگی عمه و عمو بالکارسل پرسه می‌زنند، و او باید

به این صداها گوش فرادهد. صدای دون ترزو شاوزا، مدیر مدرسه، که به خایمه ایمان دارد. صدای پدر لائزا گورتا، کشیش اعترافگیر دونا آسانسیون، که یکشنبه‌ها کلمات قصار پارس می‌کند و جمعه‌ها همچون یوزی گرسنه بر سر میز شام خودنمایی می‌کند. سنیور اوزه بیو^۲ مارتی تر، رهبر «حزب انقلاب مکزیک»، که آرزو دارد بالکارسل دانشگاه رفته رهبری جبهه جوانان را در انتخابات آینده ریاست جمهوری به دست گیرد. دونا پرزاتاسیون^۳ اوبره گون، مسئول تبلیغات انجمن تثلیث، بانویی که گوشه‌گیری در هفته مقدس، بزرگداشت افتخارات مرده، ریاضت جسمانی، دعای خانگی، سوگواری در روز باکره گوادالوپ، و تبرک حیوانات را ترویج می‌کند. دون شیما نارانجو^۴، رقیب بالکارسل در خرید اوراق بهادار و تأمین اوراق قرضه کوتاه مدت با بهره بالا.. دون نوریر تو گالیندو، هوادار پیشین پانچوویلا، که پس از جنگ سیلایا سرخر طرفداریش را به طرف او گره گون کج کرده بود، و از راه گاودزدی به مقام یک گاودار بزرگ دست یافته بود. سنیوریتا پاسکولینا بارونا، سینما روی حرفه‌ای، و عاشق رقص، حتی در خیابانها. ماکزیمینو مائوس، که بر سه شهر کوچک فرمان می‌راند و گرداننده یک سیستم پیچیده مالیاتی است که در آمد آن را از طریق بالکارسل - خورخه گوادالوپ موتاتر، پسر

1. Don Tereso chavez

2. Eusebio

3. Presentation

4. Don chema Naranjo

عمویش، یکی از آخرین بازماندگان رژیم قدیم، سرمایه‌گذار می‌کند.

اینان هستند مهمانان خانه سیبایوس. همه‌شان حرف می‌زنند. خایمه انشاهای زیبایی می‌نویسد. گاهی مجبورش می‌کنند نوشته‌هایش را بارها و بارها به صدای بلند برایشان بخواند. چه فکرهای خوبی در ذهن این پسرک است! افسوس، سبک نوشته‌اش کمی اشکال دارد. البته من با اجازه شما یک جلد از کتاب دون آمادو نروو^۵ را، که سبک ادیش حرف ندارد، به او قرض می‌دهم.

تشویقش کنید کشیش بشود، خانم آسانسیون. شنیده‌ام که همه بابهای انجیل را از بر است. خیلی خوب است. اما نگذارید هرز برود. اگر می‌خواهد کشیش بشود، باید مثل بلوطی کهن در برابر وسوسه بایستد. خیلی از کشیشهای جوان هستند که این مقاومت در برابر وسوسه‌ها را بعد از یکسال از دست می‌دهند! کلیسا به جوانه‌های تازه احتیاج دارد. آتش فساد درخت سنت‌پیر را سوزانده و خاکستر کرده است. شهرهای زیادی هستند که کشیش ندارند، بیشترها اینطور نبود، و امروز گله گمشده مسیح به چنین کسی احتیاج دارد.

— بله، ابن اولین دولت واقعاً غیر نظامی است که پس از مادرو سرکار آمده است، حکومت فارغ‌التحصیلان دانشگاهها و مردان جوان. این موضوع را دست‌کم نگیرید.

برادرزاده شما، اگر بخت یارش باشد، حتی می تواند به نمایندگی مجلس برسد. حزب حاکم می خواهد بر اساس نیازهای تاریخی جدید انقلاب دست به نوسازی بزند، و اکنون ما غیرنظامی ها می توانیم با خیال آسوده ترقی کنیم. ما به جوانها نیاز داریم، آقا و همچنین به تجاری چون شما، تا علیه ارتجاع «پادلیستا» بجنگند. بد شما قول می دهم که خطر عوامفریبی های سرخ ژنرال کاردیناس تمام شده..... گرچه او خودش از اعضای با انضباط خوب است، و می داند چطور به عالیترین عاابق ملت احترام بگذارد. برادرزاده تان را نزد من بفرستید، او هم باید یکی از توله های این انقلاب باشد.

- روز صلیب مقدس، همگی در خانه من جمع می شویم. من حتی دعاهاى مراسم را داده ام چاپ کنند. بهتر است خایمه را هم با خودتان بیاورید. از خانه دسته جمعی به کلیسای سان دیه گو می رویم، و بعدش غذایى چیزى می خوریم. سال پیش این کار غیرممکن بود. بعضی از فرمانداران سابق یا دیگران می خواستند علیه قانون اساسی قیام کنند. خدای من، چه فرماندارهایی، همد کمونیست، اما وقتی از حکومت کنار رفتند، میلیونرهای چاق و چله بودند. خداوند خودش به دادمان برسد!

- پسر ما کزیمینو ماتئوس، الاغی بیش نیست، اما باهمه این حرفها سفته هایش اعتبار دارد. من هفته ای چهل درصد ازش ربح می گیرم. اما این الاغ هنوز هم قرض

می‌کند. این را به این دلیل می‌گویم که ممکن است پیش شما بیاید: یادتان باشد، چهل درصد ونه کمتر. برادرزاده‌تان را چطور تربیت می‌کنید؟ به او پس‌انداز کردن و محتاط بودن را بیاموزید دون خورخه. اگر آدم ولخرجی مثل پسر ماتئوس از آب درآمد چی؟

– دبیرستان را که تمام کرد، کاری‌کنید دست از کتاب خواندن بردارد. بفرستیدش به مؤسسه دامداری من، و من از او يك مرد شرافتمند و با اراده خواهم ساخت.

– بله، من هر روز بعد از ظهر زاغ‌سیاه این دختره را چوب می‌زدم. می‌دانید چه کار می‌کرد؟ یکه و تنها می‌رفت به سینما. فکرش را بکنید، دختر لوزماریا، لوزماریای خودمان، که با ما در انجمن «دختران چوپان» همراه بود! شاید بگویید مادر يك چیز است و دختر يك چیز دیگر، و هر چه باشد بچه يك دوره دیگر است. ایکاش می‌شد در این سینماها را بست! منظورم این نیست که دختره واقعاً خودش بدکاری می‌کند که به سینما می‌رود، اما فکرش را بکنید، ابن بوس و کنارهایی که توی فیلمها نشان می‌دهند! من به پدر لانزاگورتا سفارش کردم ببیند این دختره اعترافی پیشش می‌کند یا نه. تماشا کردن این بوسه‌های سینمایی برای من خیلی سخت بود، اما من سرسختی به خرج می‌دادم و هر طور شده تماشا می‌کردم. بعدش تا خانه دنبالش راه می‌افتادم، و خدا می‌داند سر راه چند تا از مردها دنبالش راه می‌افتادند و باش لاس می‌زدند. البته من چیزی از حرفهایشان نمی‌فهمیدم، چون خیلی دور بودم، امامی دیدم

چطور جلوی چشمهای هیز این گرگهای شلوارپوش قر می داد. این را می گویم تا به فکر خایمده باشید، چون پابه سن خطرناکی گذاشته.

— نه، آقا، در آدم از مالیاتها مثل گذشته نیست. شما، آقا، که نجیبزاده هستید می دانید که پیشترها توی هر دهکده ای یک آدم پولدار پیدا می شد. اما امروز از این خبرها نیست! انقلاب همه شان را به خوانا گواتو یا به مکزیکو فراری داده. تنها گداها باقی مانده اند. کاش گرفتاری تنها همین بود، اما حزب همه جا آدم دارد، و باید همه چیز را با آنها قسمت کرد! اگر شما آقای خورخه بالکارسل، پولم را اینطور عالی سرمایه گذاری نمی کردید، تا حالا کارم تمام شده بود. بگویید بینم آیا برادر زاده نان وارث شما هست یا نه؟ نه، منظورم این نیست که شما در آستانه بازنشستگی و کناره گیری از کار و فعالیت هستید! اما دوران دیشی هم لازم است، یک جو دوران دیشی بهتر از صد خروار پشیمانی است. مثلی است معروف.

— «هم خدا و هم خرما»، ما در همچو دوره ای زندگی می کنیم، چه دوره وحشتناکی! بیچاره خایمه سیبایوس! در همچو دوره ای چه از آب در خواهد آمد؟ وقتی پروفیرو دیباز دست از حکومت کشید، احترام به حقوق خصوصی هم همراهش رفت. حالا ابتذال و قداره بندی دولتی همه جا را گرفتند! نظم و نزاکت عمرش را بخشیده به شما، بله آقا!

اما خواب ژرف ریشه‌ها، ریشه‌هایی که در اعماق فرورفته‌اند، چیز دیگری است. این ریشه‌ها بین اوراق کتابی که بخاطر جشن تولدش بدو بخشیده‌اند زندگی می‌کند. بالکارسل به‌فراست دریافت که اینطور انجیل خواندن خودسرانه بوی پروتستان‌یسم می‌دهد. آسانسیون مسأله را با پدر لائراگورتا درمیان گذاشت، و او گفت که ایرادی در این کار نمی‌بیند. اصطبل خاك آلودی که صحنه بازیهای کودکانه بود اینك به کتابخانه‌ای تبدیل شد... می‌خواند و می‌خواند، و کلمات بر لوح خاطرش نقش می‌بستند. تا دیروقت غروب می‌خواند. کلماتی که بیشتر تنها به گوشش خورده بود در لابلای سطرهای انجیل مصور جان می‌گرفت. ساعتها غرق در خواندن می‌شد. غرق در خواندن و غافل از هر آنچه که در دنیا بود. دنیا به او و کتابخانه دورافتاده‌اش خلاصه می‌شد، و این کلمات: «من آمده‌ام تا آتش بدین جهان دراندازم. و براستی که جهان در خور آتش است، و هر آنجا که تعمید بایسته باشد همانجا تعمید خواهم شد. و آرام نخواهم گرفت تا...» و این کلمات را درست در همان نقطه‌ای می‌خواند که زمانی ایزیکیل زونو در آنجا نشسته بود. آتش بر روی زمین. آیا هر انسانی مشعل خویش را حمل می‌کند؟ اگر چنین است آیا انسان واقعی بودن، چیزی ورای عمو بالکارسل و پاپا رودلفو بودن، و چیزی همچون زونو بودن نیست؟ «گمان می‌برید که من آمده‌ام تا آرامش را بر زمین جاری سازم؟ نه: من آمده‌ام تا جدایی‌اندازم. از این پس خانه‌ها به دو نیم تقسیم خواهد شد: پدر بر پسر

و پسر بر پدر خواهد شورید.» جدا شده و به دونیم شده به دست مردی بیگانه که از زوردست آمده بود. «آنکه پس از من می‌آید، باید خود را انکار کند و صلیب خویش را هر روز به دوش کشد و از من پیروی کند. زیرا هر آنکه بخواهد زندگیش را نجات دهد باید آن را فدا کند. زیرا هر آنکه زندگیش را فدای کند به خاطر من، آن را نجات خواهد داد.» پس از هر سطری که می‌خواند چهره زونوی معدنچی در حالیکه غذایش را می‌جوید و داستان مبارزاتش را تعریف می‌کرد، در برابر چشمش جان می‌گرفت. خایمه چشمه‌هایش را می‌بست و دوباره صدای زونو را می‌شنید. صدای زونو، و سپس صدای گاه‌های سربازانی که او را با خود می‌بردند. آیا دوباره او را خواهد دید، تا از همه چیز چشم‌پوشد و به او بیبویند. خبرچین. خبرچین: و این کلمه دیگری بود که بیش از همه کلماتی که می‌خواند بر فکرش سایه انداخته بود: «وای بر شما، فریسیان و کاتبان و رباکاران؛ زیرا شما عشر می‌ستانید از مال و منال مردم، و داد و شفقت را به فراموشی سپرده‌اید....»

هر روز ساعت شش عصر، مراسم دعا در اتاق خواب بزرگ آسانسیون، در کنار پیانوی بزرگ بر گزار می‌شد. هر روز ساعت شش عصر خایمه را صدا می‌زدند. عمه آسانسیون و عمه بالکارسل زانو می‌زدند، گاهی دونا پرنانتاسیون و سنیوریتا پاسکولینا نیز در این مراسم شرکت می‌کردند، و روزهای جمعه پدر لائراگورتا نیز به جمع آنها می‌پیوست. دونا آسانسیون شمع روشن می‌کرد. و صدای دعا در اتاق

طنین می‌افکند: «...ای که رحمت آسمانی بر تو و با توست... ما را از این پلیدی نجات ده... شكمدار که روزی مرگ به پیشواز تو خواهد آمد، و بدان که نه‌زمانش را خواهی دانست و نه مکانش را... دست ما را بگیر و به ملکوت الهی رهنمونمان باش... اما خایمه، زانو زد. در کنار پرده‌های آهارخورده‌ای که پرتو شمع بر آن می‌لرزید کلمات دیگری را با خود زمزمه می‌کرد: وای بر شما، فریسیان و کاتبان، وای بر شما ای رباکاران، زیرا شما راه ملکوت آسمانها را بر خلق خدا بسته‌اید...» و درحالی‌که تکمه‌های پیانو حرکت می‌کرد، و «فورالیس» دوباره در اتاق طنین‌انداز می‌شد، صدای عمه آسانسیون شنیده می‌شد که به زمزمه می‌گفت: «او» چون ما نبود، و سپس او را پرو- نویس^۷ نواخته می‌شد، و بالکارسل با لبان بسته در درون خویش زمزمه می‌کرد: «آه ای پدر آسمانی، سپاس بر تو که همچون دیگران، غارتگر، رذل، و زناکارم خلق نکردی، سپاس بر تو که در جرگه عوام قرارم ندادی.» و منظور از عوام مادر او، آدلینا، و ایزیکیل زونو بود، افراد گناهکار و ناپاکی که خانواده سیبایوس بهشت را شایسته آنان نمی‌دانست.

سپس مراسم به پایان می‌رسید. و باز سنیوریتا پاسکولینا از زوج جوانی که زاغ‌سیاهشان را در کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک شهر چوب‌زده بود سخن می‌گفت. پدر لائراگورتا با حالتی پر تبختر خشنودی خود را از اینکه هنوز سه چهار

خانواده شریف در شهر پیدا می شود ابراز می کرد. آنگاه سنیوربتا پرزانتاسیون طبق معمول یادآوری می کرد که فردا «روز احسان» است. شمعها خاموش، و چراغها روشن می شد، و همگی باهمراهی اتاق نشیمن می شدند. اتاقی آراسته به مخمل سبز.

و پرسشهای همیشگی پدر لائرا گورتا شروع می شد: «پسرم! چه مدتی است که برای اعتراف پیش من نیامدی؟»

«یک ماهی می شود، پدر.»

«فردا منتظرت خواهم بود.»

«بله، پدر.»

.....

.....

«چندبار؟»

«پنج،..... شش.... درست یادم نیست.»

«با کی؟»

«با خودم.....»

«تا حال با زنی بوده ای؟»

«نه.»

«این گناه بزرگی است. بیش از هر گناه دیگری

دل پدرمان عیسی مسیح را به درد می آورد. باید از خودت شرم کنی. باید از شرم گریه کنی، چون با این کارت حرمت و پاکی مسیح کودک را آلوده کرده ای. جرأت می کنی اینرا به عمه و عمویت بگویی؟ فکر می کنند تو پاکترین پسر روی

زمینی. دست از این کارت بردار. دست از این کارت بردار. هر وقت وسوسه به سراغت آمد، پدرآسمانی را صدا کن، و دست از این کار شرم آور بردار. اگر مجبور شدی نسبت به خودت مرتکب گناه شو، اما هرگز تن خودت را به نکبت بستر يك هر جایی آلوده نکن. بعداً ازین کارت شرم‌منده خواهی شد. فکرش را بکن، به جای اینهمه گناه می‌توانستی به کلیسا خدمت کنی، می‌توانستی زندگی‌ت را وقف هدایت ارواح کنی. این تلقین خوبی است. اگر موفق نشدی دست کم این شهادت را داشته باش که با ارتکاب گناه از فرمان مقدس تخلف نکنی. این رویاهای زشت روزمره را از مغزت بیرون کن. تأکید می‌کنم از این پس به بدن عریان زن فکر نکنی. تأکید می‌کنم به زن فکر نکنی. تأکید می‌کنم به لذت بردن از بدن خودت هم فکر نکنی.»

«چطور می‌توانم این کار را بکنم، پدر؟»

«با دعا، و فکر نکردن به زنان.»

«اما من به زن احتیاج دارم، پدر. این را هم باید

اعتراف کنم. همیشه این نیاز را حس می‌کنم.»

«چون گناهت دوبرابر است توبهات هم باید دوبرابر

باشد! دیگر با من حرف نزن مگر اینکه صمیمانه توبه کرده

باشی. تصمیم دارم با عمهات در این باره حرف بزنم.....»

«نه، پدر. شما نباید.....»

«من با هر وسیله‌ای که ممکن باشد ارواح را نجات

می‌دهم. نمی‌توانم از گناهانت بگذرم. نشانه‌ای از توبه در تو

نمی‌بینم، انگار میخ بر سنگ کوبیده‌ام.»

حرف زدن از زندگی دیگران، موضوع مورد علاقه مهمانیها و محفلهای شهرستانی است. اگر فردی که از او صحبت می کنند کسی باشد که گوینده بتواند اثری در زندگی او داشته باشد، اشتیاق شرکت کنندگان در اینگونه گفتگوها شدت بیشتری می یابد. اگر فرد مورد نظر جوان نوبالغی باشد، صحبت به وظیفه ای مبدل می شود. و اگر این جوان نوبالغ، اتفاقاً، روح سرکشی هم داشته باشد، وظیفه به تعهدی مقدس، و حتی به جنگی صلیبی مبدل می شود.

چهارده تن از بانوان محترم شهر به منزل سیبایوس ها رفت و آمد دارند. سرگرمی عصر چهارشنبه شان، گلدوزی دستمال سفره، روبالشی و رومیزی است، و همه این چیزها را وقف کلیسا می کنند. همه این بانوان محترم، به اتکای مصلحت اندیشی و مال دوستی، پیوند اجتماعی خود را با همسران مردان تروتمند انقلاب حفظ می کنند. و این نشست های عصر چهارشنبه چیزی نیست مگر نشانه ای از حفظ و تداوم این دوستی کهن. آنها به خانواده هایی تعلق دارند که دوستی بین آنها نسلها ادامه داشته است. کوتاهترین تاریخ این دوستی به دوره پروفیرو دیاز می رسد، و طولانی ترین آن به دوره های مستعمراتی. و چنین است گفتگوهایی که هر چهارشنبه عصر در میان این بانوان محترم درمی گیرد:

«می گویند در پایتخت حتی حرف خدمتکار گرفتن

را هم نباید زد.»

«زن برادرم ماهیانه دو بیست پزو به آشپزشان می پودازد.»

«نه، باور کردنی نیست!»

«بچه ریگولیس را که یادتان می‌آید؟ پسر همان تاجر که می‌شناسید، بله، کریسمس سال پیش که من در پایتخت بودم، زنگی به‌اشان زدم، و همسرش به من گفت که هر ماه سه‌هزار پزو مزد يك خدمتکار معمولی را می‌پردازند.»

«سه هزار پزو در سال؟»

«نه، جانم، سه هزار در ماه!»

«وای..... لطفا خانم جان يك کم یواشتر صحبت کن! اگر به گوش این دختره خدمتکار بخورد. شکر خدا هنوز اینجا از این خبرها نیست. خدمتکارهای اینجا هنوز به اندازه کافی سربراه هستند. می‌گویند در پایتخت.....»

«با همه این حرفها باز بچه‌های ما دوست دارند بروند پایتخت و آینده‌شان را بسازند. به نظر من هیچ‌جای دنیا بهتر از گواناخوانو نیست. چه خوب است آدم جایی زندگی کند که همه می‌شناسندش و دور و برش پر از دوستهای واقعی است.»

حلقه زده به دورهم گلدوزی می‌کنند و حرف می‌زنند. اتاقی که در آن دورهم می‌نشینند، با وجود تغییرات کوچکی که هر چهارشنبه در آن رخ می‌دهد، کلاً وضع ثابتی دارد: اتاقی بلند و باریک، با بالکن نرده‌دار، صندلیهایی بلند و پشتی‌دار و حاشیه‌دوزی‌شده، میزهایی بلند با رویه‌مرمرین، و مجسمه‌های برنزی: فرشتگان بالدار، دختر - چوپانهای پابره‌نه اسپانیایی، داتته و بئاتریس. چلچراغی خوش‌ساخت. پیشخدمتهایی پیش‌بند بسته با گیسوان به هم‌بافته.

« برای برادرزاده‌ات چه فکری داری، اسانسیون؟ »

« چه فکری؟ هنوز دبیرستانش را تمام نکرده. »

« چندسالش است؟ »

« تازه پا گذاشته بد پانزده سالگی. »

« پریروز در خیابان دیدمش، پسر قشنگی است. »

« بله، به لطف خدا قشنگ است. »

« اما چه دوست‌هایی برایش جور کرده‌اید! »

« دوست؟ »

« منظورم همان پسر سرخپوسته است. توی خیابان

دست در دست هم راه می‌رفتند. »

« به خدا قسم، این اولین باری است که می‌شنوم او

همچو دوستی دارد، دونا پاسکولینا. باید یکی از همکلاسیهایش

باشد. »

« بچه‌های «من» از دعوت کردن خایمه دیگر پاك‌خسته

شده‌اند، چون حتی یکبار هم دعوتشان را قبول نکرده.... »

« مثل اینکه حسابی توی خودش فرورفته، اینطور

نیست؟ »

« یادت هست توی مهمانی آن دخترخانم چطور رفتار

کرد؟ »

« داستان گوشه گیریش تازگی ندارد. کسی نیست که

نداند. »

« آسانسیون، نمی‌دانی چطور دل مردم را به درد می‌

آورد. از کتابهای عجیب و غریبی که خوانده حرف می‌زند،

دماغش را بالا می‌اندازد و طوری رفتار می‌کند که همه

جز خودش ابلدانند.»

«بله، درست است، گوشه‌گیریش ورد زبان‌ها است.»

«بد خواست خدا، این چیزها می‌گذرد.»

«وظایف مذهبی‌اش را بدجا می‌آورد؟»

«اوه، بله، می‌دانید بالکارسل در این باره خیلی

سختگیری می‌کند.»

«برای اعتراف پیش کدام کشیش می‌فرستیدش.»

«پدر لائزاگورتا، خودش می‌خواهد پیش پدر او برود»

گون اعتراف کند، چون هم‌کلاسیهایش هم پیش او اعتراف

می‌کنند.»

«می‌دانید چرا می‌پرسم، چون برادرزاده‌ام، ری‌فوجیو

پریروز از مدرسه که برگشت داستان تکان‌دهنده‌ای نقل

کرد. گفت که خایمه درست وسط کلاس ایستاد و گفت

همه کاتولیکها.... هستند.... خوب، وحشتناک است، شرم

دارم بگویم چه گفت.»

«ادامه بده، خانم، ادامه بده.»

«آسانسیون مسئول این بچه است. حق دارد بداند.»

«بسیار خوب.... گفت که همه کاتولیکهاریا کارند!»

«خدای من!»

«این چیزها را که بداش یاد داده، پرزانتاسیون؟»

«همین را می‌خواستم بگویم. اثر همنشین بد.»

«و کتابهای خطرناک.»

«عزیزم، چرا اسمش را در «انجمن عمل کاتولیکی»

نمی‌نویسی؟ ما آنجا با پسرهایی همسن خودش سر و کار

داریم، و من یقین دارم که نتیجه خوبی خواهد گرفت.»
 «بله، بچه‌های بالغ باید مربی معنوی داشته باشند.»
 «همیشه همین‌طور است. اولش به‌تور دوستان نخاله
 می‌خورند. بعدش کتابهای ضاله می‌خوانند، بعد با زنها
 رویهم می‌ریزند، و آخر سر هم رادیکال از آب درمی‌آیند.»
 «چه خوب گفتی! پسر لوئیزا اورتگا همین‌طوری شد
 که کمونیست از آب درآمد.»
 «نه، باورکردنی نیست!»

«چرا، هست. دلیلش هم این بود که پدر و مادرش
 برای درس خواندن فرستادنش مکزیکوسیتی، آنهم وقتی که
 درست ۱۸ سال داشت! حالا به اشتباهشان پی برده‌اند، ولی.»
 «آسانسیون، فکرش را بکن که برادرهای ما چقدر
 خوب تربیت شدند.»

«بله، حق با توست.»
 «البته اگر بهت بر نخورد، باید بگویم برادر تو سرمشق
 خوبی نیست. رك گویم را ببخش، آسانسیون، اما.....»
 «خدای من، پاسکولینا، مگر خودم نمی‌دانم؟ او همیشه
 مایه رنج من بوده.»

«اما «چطور شد» که با آدلینا ازدواج کرد؟»
 «به این می‌گویند طالادان و خاکروبه گرفتن.»
 «اما خایمه مادرش را تا حال ندیده. ما خودمان تربیتش
 کرده‌ایم.»

«بی‌فایده است، آسانسیون، خون ناپاک بالاخره کار
 خودش را می‌کند.»

«لیبرادا! چراغها را روشن کن. خوردنی، نوشیدنی، چیزی هم اگر هست بردار با خودت بیار.»

خورشید غروب می‌کند. انگشتهای پس و پیش می‌روند و نقش گلی یا گل‌بته‌ای را بر پارچه می‌دوزند. همگی لباسهایی تقریباً از مد افتاده بد تن دارند. با چهره‌هایی رنگپریده دور هم حلقه زده‌اند و سوزن می‌زنند.

چه احساسات نهانی و متضادی در آسانسیون بیدار می‌شود، وقتی که پدر لاتراگورتا، پس از کلی تشبیه و کنایه بدهم‌بافتن درباره‌ی وظایف مقدس، از خایمه و آخرین گفتگویی که با او داشته است سخن به میان می‌آورد. سرانجام، وقتی که لاتراگورتا خانه‌را ترک می‌کند، آسانسیون همان جمله همیشگی خود را زمزمه می‌کند: «کاش همیشه کوچک می‌ماند! کاش هرگز بزرگ نمی‌شد!» اما ناگهان با احساسی شادمانه و شرمگینانه درمی‌یابد که این کلمات اکنون ابلهانه‌اند، ابلهانه‌تر از آنچه تا کنون بوده‌اند. نگاهی به آینده می‌اندازد تا ببیند آیا اثری از این احساس غریب در چهره‌اش دیده می‌شود، توگویی برای دیدن نشانه‌های بلوغ و مردانگی خایمه، به چهره او نگاه می‌کند. صدای گامهای خایمه در سراسر می‌پیچد. ناگهان عشق عمیقی نسبت به او احساس می‌کند. به بالکن می‌رود، و رودلفو و خایمه را می‌بیند که دست در دست هم از خانه بیرون می‌روند. چهره‌اش رنگپریده است، سفید و رنگپریده چون ماهی در پس ابر. نه، چیزی در این باره به شوهرش نخواهد گفت. از حرفهای کشیش، از گشت و گذارهای

رودلفو و پسرک، و از آن جوانک سرخپوست، خوان مانوئل لورتزو، که از بهترین دوستان خایمه است اسمی به میان نخواهد آورد. برای نخستین بار در زندگی احساس می کند که يك زن است: بهتر است همه چیز سیر طبیعی خود را داشته باشد، چرا اینقدر نگران آینده باشد؟ می ایستد و نگاهش پدر و پسر را دنبال می کند،

خایمه می پرسد: «پدر، واقعاً این عمو بالکارسل چکار می کند؟»

«چکار می کند؟ خوب سوال ندارد کار می کند.»
 «خوزه ماتئو، یکی از همکلاسیهام می گوید که عمو بالکارسل از برادر بزرگش پول می دزدد.»

«این حقیقت ندارد. چطور همچو چیزی ممکن است؟ عمو بالکارسل پولدار است، این کار را نمی کند.»
 «خوزه می گوید که عمو بالکارسل پول قرض می دهد، و بعد دوبرابرش را با بهره می گیرد.»

«نمی دانم. من سرم به کار خودم بنداست.»
 «پاپا، سوال دیگری هم دارم. ایزیکیل را کی لوداد؟»
 «ایزیکیل؟ ایزیکیل کی هست؟»

«همان معدنچی که توی اصطبل قایم شده بود. نگو نمی دانی پدر.»

«منظورت همان مرد فراری است که دستگیرش کردند؟ نه، من واقعاً چیزی نمی دانم. عمهات چیزهایی به من گفت، فقط همین.»

پهلو به پهلوی هم راه می روند. پدری فربه و تنومند

و هر روز خسته‌تر از روز پیش، با کلاهی پایین کشیده تا بناگوش، و پسری عصبی و جوان که نمی‌داند با دستها و پاهایش وقت راه‌رفتن چه کند. انگشتانش با تکمه یقه پیراهنش بازی می‌کند، گاه بازش می‌کند، و گاه می‌بندد.

«خیلی وقت است که اینجوری باهم قدم زده‌ایم، خایمه. می‌آیی سری به قلعه بز نیم؟ می‌خواهم داستان پی‌پی‌لا را دوباره برایت تعریف کنم. چقدر از این داستان خوش می‌آمد.»

«من فعلا به داستانهای دیگر علاقمندم، به داستانهای واقعی.»

رودلفو با حالتی آزرده می‌گوید: «باشد، باشد، گفتم که خبر ندارم. مأمورین آمدند و دستگیرش کردند و بردند، فقط همین. عمو بالکارسل مرد سختکوش..... و نجیبی است، و به برکت وجود او.....»

«از مادرم حرف بزنی، پدر چرا ترکش کردی؟ حالا کجاست؟ می‌خواهم ببینمش!»

برای لحظه‌ای رودلفو وحشت‌زده برجای می‌ماند. آنگاه برمی‌گردد و همراه خایمه به طرف خانه به راه می‌افتد. رنگ چهره‌اش به خاکستری می‌زند. خایمه به سردی نگاهش می‌کند. رودلفو مدام زیر لب تکرار می‌کند: «هیچ چیز اتفاق نیفتاده، هیچ چیز.» و خودش هم نمی‌داند از چه حرف می‌زند، از يك لحظه قبل، از سؤال وحشتناك پسرش، و یا از حوادثی که شانزده سال پیش اتفاق افتاده است.

بعد از ظهر گرم و ساکت. بعد از ظهرهای گرم و ساکت.

کتابهای تازه‌ای که خوان مانوئل لورنزو برای خواندن به او قرض می‌دهد. کتاب مورد علاقه‌اش. و اکنون نقاشیهای «گویا». «دیوید کاپرفیلد»، و «جنایات و مکافات». همکلاسهای نفرت‌انگیز. خوزه ماتئو، با موهای روغن‌زده و صورت پر جوشش بازوی خایمه را می‌فشارد: «بیا گشتی جلوی مدرسه دخترانه بز نیم و یکی را نشان کنیم.» ساعت‌های تنهایی. دستها را در جیب کتش فرومی‌کند و به طرف «ژارذن - دل یونیون» می‌رود تا زیر درختهای پر از پرنده‌اش قدمی بزنند. در کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم گم می‌شود. با بغضی که در گلوبش فشرده شده است می‌جنگد، با کینه نهفته و حس سرکشش، و با هر چه که رنگ شهرستانی در زندگیش دارد می‌جنگد، بامردی که اینزیکیل زونو را لو داده است، با سنیوریتا پاسکولینا، با پدرش و با خودش. روحش گاه با طنز «مستر مکابر»^۹ شادمان می‌شود، و گاه با تجسم زندگی «راسکولنیکوف»^{۱۰} در یک اتاق زیرشیروانی در مسکو رنگی از اندوه به خود می‌گیرد؛ گاه در «گستمانی»^{۱۱} به زانو درمی‌افتد، و گاه در تصویرهای گویا^{۱۲} به پرواز درمی‌آید. قلبش بی‌صبرانه می‌تپد، زیرا می‌پندارد که می‌تواند کسی برای خود باشد، کسی که گره آینده باید به دست او گشوده شود، کسی که جوانیش تنها پیش‌درآمدی بر آینده تابناک اوست.

۹. Mr. Macaber ، قهرمان «دیوید کاپرفیلد». اثر دیکنز - م.

۱۰. Rascolnikov ، قهرمان داستان «جنایت و مکافات» - م.

۱۱. Gestmani ، باغی که عیسی مسیح در آنجا دستگیر می‌شود - م.

۱۲. Guya ، نقاش نامدار قرن ۱۸ اسپانیا - م.

سپس به یکباره بازوها و عضلات بدنش را لمس می‌کند، و حس می‌کند که دیگر خیلی دیر شده است، حس می‌کند که این بدن، بدنی که زندگیش را در «هفته مقدس» بازیافته بود، این بدن سرشار از طراوت و جوانی را به گونهای جبران‌ناپذیر به فساد و تباهی کشانده است. اکنون خود را همچون لاشدای به‌پیش می‌کشد، لاشدای که چندی پیش تنی پیروزمند بود. قول داده بود که برای اعتراف پیش پدر او بره‌گون برود. اما از این کار سر باز می‌زند. از این پس دیگر هرگز اعتراف نخواهد کرد. مستقیماً به سوی مسیح خواهد رفت. فردا با عمد آسانسیون مراسم آیین را بدجا خواهد آورد، اما اعتراف هرگز نخواهد کرد. از این پس درباره کسی داوری نخواهد کرد تا درباره خود او داوری نشود. کسی را لعنت نخواهد کرد تا خود لعنت نشود. و دوباره همراه پدرش به گشت و گزار، و به دیدن قلعه خواهد رفت.

و بدینسان یکسال می‌گذرد.

فصل ۶

يك سال چیست؟ چهار فصل مكزيك، چهار فصلی كه تمیزشان از هم تقریباً ناممکن است، چهار فصلی كه گذشتشان را نمی توان حس كرد. باران در تابستان. بوی دود در پاییز. زمستان خشك آفتابی. ابرهای آسمان بلند بهار. نشستن و گذر روزها را با كتاب داستانی در دست تماشا كردن. نشستن در يك پارک، یا در حیاط كوچك خانه در روزهای تابستان. بازگشت به مدرسه. عادت كردن به دیران تازه، و دوباره روبروشدن با دوستانی پوست انداخته.

«من تابستان را توی مؤسسه دآمداری گذراندم.»

«من به مكزيكوسیتی رفتم. و با پسرعمویم به یکی از

آن خاندهای..... رفتم.»

«من سواری یاد گرفتم.»

«من دیگر از مدرسه خسته شدم. سال دیگر مدرسه بی-

مدرسه. می خواهم توی کارگاه وردست پدرم باشم.»

«تا حال با دختری بودی، سیبایوس؟»

يك سال، یعنی دوازده ماهی كه در آن دعوتهای مکرر

پیپ مائو، با آن چهره پر از جوشش، برای خوردن آبجو

و رفتن به خانه بدنام رد می شود. يك سال، یعنی يك دور

تسبیح از کارهای زشت در بستر. يك سال، یعنی تکرار و تکرار کلمات مقدس در تنهایی.

شب آوریل. دیوارهای خانه هنوز گرم از تابش آفتابند. صدای ساعت دیواری بزرگ اتاق نشیمن در همه اتاقها شنیده می‌شود. يك، دو، سه، چهار..... چیزی به نیمه‌شب نمانده است، و به زودی دوازده آدمک بدلچینی با کلاه گیس‌های آراسته و جامه‌های چین‌دارشان رقص‌کنان از پستوی ساعت، همان ساعتی که دون هیگینیو، جد بزرگ خاندان سیبایوس، با خود از مادرید آورده بود، به بیرون خواهند خرید کمی دیرتر ناقوسهای گواناخواتو نیز نیمه‌شب را اعلام خواهند کرد، زیرا از وقتی که دون هیگینیو بدرود حیات گفت ساعت اتاق نشیمن همیشه سه دقیقه جلو بوده است.

خایمه سیبایوس، به ساعت آفتابی گوشه حیاط می‌اندیشد. این ساعت زمان جداگانه‌ای را اعلام می‌کند، و اکنون غرق در نور مهتاب است. اتاق خوابش، مانند اتاق عموبالکارسل و عمه آسانسیون رو به حیاط است. در اتاق را باز گذاشته است، و شب اشباع را تنفس می‌کند. عطر تازه‌ای از حیاط برمی‌خیزد، عطر گیاهانی که می‌رویند و قد می‌کشند؛ عطر کشتزارها و جنگلهای دوردست با این عطر می‌آمیزد. دوباره به ساعت آفتابی می‌اندیشد و به نظرش می‌رسد که انگار دو زمان را نشان می‌دهد: ساعات آفتاب را که هنوز در خاطرند، و ساعات گمشده مهتاب را که او در جستجوی آنها است.

موسیقی نرم شب به اتاق خواب بزرگ آسانسیون و خورخه بالکارسل راه می یابد. اما برخورد با پرده های ضخیم، عسلی های ابریشمین، پیانوی بزرگ، و کاناپه های بلند چیزی از آن برجای نمی گذارد. آسانسیون چشمهایش را باز می کند و بدن شوهرش را که به خوابی سنگین فرورفته است در کنار خود احساس می کند.

رودلفو در اتاق روی پشت بام خود که کفش از سنگهای آذرین است به خواب رفته است. مورچه ها زیر تخت را قرق کرده اند، و بین پایه های آن رژه می روند. شب از آن آنها است. رودلفو از وجودشان در زیر تخت با خبر است، و حتی تصور می کند که صدایشان را نیز می شنود. خمیازه ای می کشد و سرشانه هایش را با ملحفه می پوشاند. دیروز روز داغی بود، و عصر با خنکای خود هوا را تازه کرد، و اکنون شب دوباره رو به گرمی رفته است، و این خبر از رسیدن صبح دارد.

پشهای کنار گوش خایمه وزوز می کند، با دست بر آن می کوبد و غلتی در تخت می زند. سالها پیش وقتی که هنوز کودک کی بیش نبود تختش را برای اینکه به زمین نیفتد کنار دیوار جای داده بودند، و او عادت کرده بود بر روی این تخت در میان کپه ای از بالشتها و اشیاء دیگر بخوابد. اکنون دیگر نیازی به این چیزها نیست: شانزده سال از سنش گذشته است. آهنگ حشرات شب در مغزش که آکنده از عطر میوه ها، خاک مرطوب، و باد گرم است رسوخ می کند. رودلفو دستهایش را از زیر ملحفه بیرون می آورد و

آنها را بر سینه صلیب می‌کند. چقدر دلش می‌خواهد زیر پیراهنی خیس عرق را از تن درآورد، اما تنبلی و ترس از سرما خوردگی نمی‌گذارد. خوابش نمی‌آید. بسوی تن آدلینا را که بسیار نیرومندتر از فراموشی است، در بسترش احساس می‌کند. دست به چشمهایش می‌مالد، و درمی‌یابد که این خیالی بیش نیست. نه، کسی در کنارش نیست. دستهایش را پیاله می‌کند تو گویی می‌خواهد آب باران را در آن ذخیره کند. از روزی که خایمه سراغ آدلینا را از او گرفته بود، پیوسته این عطر را در کنار خود حس می‌کرد.

اتاق خواب بزرگ آسانسیون. پروانه زرد رنگی بال می‌زند و آسانسیون با دهانی گشوده بیدار می‌شود. سر سینه‌های بکرش را با دست می‌فشارد. آرام، پشه‌بند را کنار می‌زند و پاورچین به سوی آینه تمام‌قد پیش می‌رود. تصویر خسته و خواب‌آلودش را در آینه مهتاب گرفته‌ی بیند: با گیسوانی فروریخته بر کمر، و گونه‌هایی برافروخته با روی‌های داغ. حس می‌کند هنوز جوان و زیبا است. تکمه‌های رب‌دشامبرش را باز می‌کند و سپیدی سینه‌های مدور و سفت خود را در آینه می‌بیند، سینه‌هایی که هیچ‌گاه دستهای مردی آن را در خود نفشرده است، و هیچ‌نوزادی بر آن لب نگذاشته است. نمی‌داند چرا دستهایش را در زیر رب‌دشامبر به هم حلقه می‌کند، باد به شکمش می‌اندازد، و با دستهایش آن را می‌فشارد. پشت به آینه می‌کند و به پیکر خواب‌رفته خورخه بال‌کارسل چشم می‌دوزد. کسی صدای ناله خاموشش را نمی‌شنود. کسی این دست‌کشیدنهای تو میدانه

را نمی‌بیند. به یاد خایمه که در اتاق مجاور به خواب رفته است می‌افتد. ناگهان آتش اشتیاق دیدار او در درونش زبانه می‌کشد.

سپیده خاکستری برسنگفرش حیاط دمیده می‌شود. خایمه، در اوج احتلام، چاندش را در نرمی تشك فرومی‌برد و چشمهای دردناکش را می‌بندد، و با مشت‌هایی گره شده پی‌درپی این کلمات را تکرار می‌کند: « و مرا از وسوسه رهایی‌ده ». احساس شرم و گناه‌سراسر وجودش را فرا گرفته است. حس می‌کند بدنش به ماسهٔ سیاهی تبدیل شده است. می‌نشیند، سپس زانو می‌زند و بازوانش را صلیب‌وار باز می‌کند. اما کلمات بر زبانش جاری نمی‌شود، و این حالت مسخره‌ای به او می‌دهد. بلند می‌شود و تختش را از کنار دیوار به‌میان اتاق می‌کشد.

سر و صدای تخت عموداً بالکارسل را از خواب بیدار می‌کند. پردهٔ پشه‌بند را از روی صورتش کنار می‌زند و به آسانسیون که در کنارش به خواب رفته است نگاه می‌کند. این سر و صدا چیست که این پسرک این وقت شب به راه انداخته است؟ خمیازه‌ای می‌کشد و دستی بر صورت تتراشیده‌اش می‌کشد. به آیندهٔ خایمه می‌اندیشد. خیلی‌ها دربارهٔ این پسرک دهاتی که تازگی دوست خایمه شده است هشدارهایی به‌اوداده‌اند. بچه‌ها بی‌تجربه‌اند و باید هوایشان را داشت. زندگی اینروزها پر از خطر است. دنبال تفدان مسین کنار تخت می‌گردد. مخصوصاً هوای این پسرک را باید بیشتر داشت، چون وجودش برای حفظ آرامش در خانه

لازم است؛ او همان چیزی است که آسانسیون همیشه در آرزویش بوده است، و او، بالکارسل، نتوانسته است به او بدهد. دستی به موهایش می‌کشد، و زبری نوک زبانش را بر سقف دهانش حس می‌کند. بله: پسری را که واقعا متعلق به خود آنها نیست باید همچون تخم چشمشان دوست داشته باشند و آنی از او غافل نشوند.

اما وقتی بالکارسل سرش از زور خواب بر روی بالشت خم می‌شود، و خود را تسلیم خواب می‌کند، بی‌هیچ پرده‌پوشی ترد خود اعتراف می‌کند که فکر يك جوان تازه‌بالغ، جوانی که به زودی به مردی بدل خواهد شد، وجودش را سرشار از ناخشنودی و عذاب می‌سازد. يك جنسیت نوین. نه می‌تواند این فکر را بپذیرد، و نه ایده عشق جوان را. ناگهان، این مرد موفق عالم تجارت، درچنبر خیالهای شومی که هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد از خود دورشان کند گرفتار می‌شود. آنگاه آسانسیون غلتی در رختخواب می‌زند و دهانش را می‌بندد.

خواب آلود می‌پرسد: «هنوز بیداری؟»

بالکارسل دستی به تهریش روی چانه‌اش می‌کشد و جواب می‌دهد: «ساعت تقریباً شش صبح است».

آسانسیون بر لبه تخت می‌نشیند، و دمپایی سرخرنگش را به پا می‌کند. نور آبی‌رنگی آرام آرام به درون اتاق رخنه می‌کند. رب‌دشامبرش را به خود می‌پیچد و بوی خفه شب را تنفس می‌کند. به طرف راهرویی که حیاط خلوت رادور می‌زند به راه می‌افتد، و از پله‌های سنگی پایین می‌رود. با

انگشت ضربه‌ای بر پنجرهٔ اتاق خدمتکاران می‌زند. و سپس با شتاب تکمه‌های رب دشامبرش را تا گلوگاه می‌بندد. مراسم صبحگاهی در کلیسای سان‌روکه. عمه و برادرزاده در ردیف جلو که نیمی از صندلیهای آن تقریباً خالی است کنار هم نشسته‌اند. از چهره‌های سرشناس شهر تنها پنج‌شش نفری در ردیف جلو نشسته‌اند. ردیفهای پشت‌سر پر از ازدحام است: زنان با جامه‌های سیاه، روستاییان سیاهپوش با چشمهای مات و بازوهای صلیب شده برسینه و پاهای برهنهٔ گل‌آلود. دونا آسانسیون چنان تسبیح می‌اندازد که گویی دانه‌های مروارید رامی‌شمرد، و زنان پیرردیفهای پشت‌سر گویی با انداختن هر دانهٔ تسبیح دانه‌های گندم را می‌شمرند، گویی این غنی‌ترین لحظهٔ زندگی فقرآلود آنها است.

و اکنون همهٔ خانواده زیر نور چراغ اتاق غذاخوری دورهم نشسته‌اند. پیشخدمتی يك سبد پر از «پاپایاس»^۱، لیموترش، موز، و به‌های معطر را وسط میز گذاشته است. خایمه بهی برمی‌دارد و می‌بوید. بالکارسل چینی به ابرو می‌اندازد و لبان نازکش را به هم می‌فشارد و لیموترش را روی قاچ قرمز پاپایاس خود می‌چلانند. رودلفو با دستمال سفرهٔ آویخته از یقه، دستش را به طرف دهان می‌برد تا داندها را در آن تف کند. آسانسیون به اشاره به خایمه می‌فهماند که چیزی را از روی پلك چشم راستش پاك کند. بوی سوسیس سرخ‌شده و گوشت خوك در فضا پیچیده است. ۱. پاپایاس، Papayās، درختی است از نباتات گرمسیری که دارای میوه‌های خوردنی است. م.

صدای خرناس وار بالکارسل در اتاق طنین می‌اندازد:
«آن به را ول کن و به جایش غذا بخور. از این بچه جز پوست ر استخوان چیزی نمانده.»

عمه جواب می‌دهد: «دارد قدمی کشد.»
«باید ورزش کند، آقا لطفاً بگویید بینم در ساعت‌های فراغت چه می‌کنید؟»

«مطالعه می‌کنم، عمو.»

«یادت باشد هیچوقت با دهان پر حرف ترفنی!»
ژست بالکارسل بر سر میز شام نافذ و پرابهت است، گویی می‌خواهد در برابر حالت افتاده و رخوت آمیز رودلفو حالت متضادی به خود بگیرد. مشت چپش را بر روی میز می‌گذارد، و دم‌بدم ساعت جیبی‌اش را از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌آورد و چین بر ابروها می‌اندازد. «رودلفو، من هیچ میل ندارم نسبت به اتوریته، پدری تو تجاوز کنم. با وجود این، فکر می‌کنم وقتش شده که رک و پوست‌کنده با خایمه حرف بزنم. او دیگر بچه نیست، یک جوان شانزده ساله است.»

رودلفوی چاق سراپا گوش می‌شود. دست از خوردن برمی‌دارد. «رک صحبت کنم»، خایمه این جمله را زیر لب تکرار می‌کند. این درست همان چیزی است که خود او می‌خواهد، رک و پوست‌کنده صحبت کردن، و رک و پوست‌کنده فهمیدن.

بالکارسل رشته کلام را به دست می‌گیرد. «زندگی اینروزها پر از خطر است. در جوانی ما، رودلفو، جو

اجتماعی جوری بود که به رشد فضیلت در آدم کمک می کرد. اما امروز، جوانهای ما به جای آموزش دیسیپلین، مثل بز اخوش سرشان را پایین می اندازند و جلومی روند. اینروزها بیشتر مردم از دیسیپلین بدشان می آید، و ترجیح می دهند به غریزه تسلیم شوند تا به نظم و دیسیپلین. نه، آقا! من می گویم نه! غریزه مال حیوانهای وحشی است. انسان باید کنترل بر نفس را بیاموزد.»

بالکارسل نگاه آمرانده اش را دورمیز می چرخاند. خایمه سرش را پایین می اندازد. بالکارسل لبخندی می زند و ادامه می دهد: «مثل اینکه حرفم به دلت نشست، مرد جوان، چه بهتر، خوب لطفاً بگو ببینم کتابی که اینروزهای خوانی چیست؟»

«یک رمان است، عموجان.»

«رمان. بسیار خوب، اسمش؟»

«سرخ و سیاه»

«آسانسیون، خواهش می کنم از پدر لاتراگورتا پرسید اسم این باصطلاح رمان توی لیست سیاه هست یا نه؟ اگر هست، خایمه کتاب را تحویل شما خواهد داد. بگذریم، دوست نزدیکت کیست؟»

«یکی از همکلاسیها.»

«اسمش؟»

«خوان مانوئل»

«خوان مانوئل چی؟»

«آسانسیون، فکر می‌کنی که توی دوست و آشناهایمان کسی به اسم لورنزو داشته باشیم؟ من که همچو کسی رانمی‌شناسم. دلیلش هم این است که این لورنزو يك خانواده دهاتی است که فرزندشان با بورس دولتی اینجادرس می‌خواند.»

دونا آسانسیون دست‌برشانه‌ی خایمه می‌گذارد و می‌گوید: «عزیزم، در انتخاب دوست خیلی باید مراقب باشی.» چهره‌ی پسرک سرخ می‌شود. دنبال کلماتی می‌گردد که به عمو بالکارسل جواب بدهد. دلش می‌خواهد پدرش رشته‌ی این مکالمه را با دخالتی پدرا نه قطع کند. اما رودلفو دستش را روی یقه‌ی کتتش گذاشته است، و با حالتی سرشار از توجه‌ی محترمانه چشم به دهان بالکارسل دوخته است.

بالکارسل انگشتش را در هوا تکان می‌دهد: «من هنوز از حرفهایم نتیجه نگرفته‌ام. و حالا، می‌رسیم به حوزه‌ی مسؤلیتهای شما، رودلفو. آیا به نظر شما درست است جوانی که شخصیت‌اش در حال شکل‌گیری است، با پدرش به کوچه و بازار، به میان پایین‌ترین طبقات شهر برود و سر از جشنهای جنجالی درآورد؟ اوایل، من این چیزها را تحمل می‌کردم، چون آن وقت خایمه هنوز يك بچه بود. اما حالا که شانزده ساله شده، من این کار را عاقلانه نمی‌دانم. و حقیقت این است که شما نه تنها با او به این جور گردشها می‌روید بلکه هدایتش هم می‌کنید، رودلفو. با شما این طرف و آن طرف می‌آید و با زنان هرزه و بی‌هویت آشنا می‌شود. شما هرگز این مسؤلیت را احساس نکردید که درباره‌ی

این گشت و گذارها چیزی به ما بگویند. دلیل خوبی هم برای این کارتان دارید. تندخویی و خشونت کلام مرا ببخشید، آیا شما پسران را با خود به خانه بدنام برده‌اید؟» با اشاره آمرانه دستش، آسانسیون را که می‌خواهد در این گفتگو مداخله کند ساکت می‌کند، و يك نفس ادامه می‌دهد: «باید رك بود. هر خانواده‌ای سرپرستی لازم دارد، و من قصد دارم اتورینته خودم را در این خانواده تثبیت کنم. اولین قاعده و قانون من این است که خایمه، مثل همه مردان جوان خانواده ما، باید تا وقتی که ازدواج نکرده پاك و دست‌نخورده باقی بماند و نباید دستش به هیچ زنی بخورد مگر همسر آینده‌اش که خدا قسمتش خواهد کرد. و تا رسیدن به سن ازدواج باید دست از کتاب‌خواندنهای شهوتناك، از این دوستی‌های فاسدکننده، و به عبارت دیگر، از این سبکسری‌ها بردارد.»

هنگامی که بالکارسل حرف می‌زند شرمی سیاه در وجود خایمه بیدار می‌شود. مخصوصاً از اینکه پدرش هیچ حرفی نمی‌زند خشمگین است. حمایتی که انتظارش را از پدر دارد، حمایتی معمولی نیست، انتظار دارد پدرش نه صرفاً با يك اعتراض بلکه با پرخاشی برنده این حرفها را قطع کند و رك و پوست‌کنده بگوید: «او پسر من است.» اما پدر چیزی نمی‌گوید، و تنها چشمهاش را به پایین می‌دوزد. سرانجام خایمه تمام نیرویش را گرد می‌آورد و به آرامی می‌گوید: «منظورتان از رك حرف زدن همین است، عموجان، دروغ گفتن؟»

بالکارسل دستهایش را به جلو پرتاب می کند: «از اینجا بروید، آقا! بیرون، بیرون، بروید به اتاقتان! صبحانه بی صبحانه. شاید غذا نخوردن این گستاخی تان را درمان کند! شاید پدرتان توانایی ادب آموختن به شما را نداشته باشد، اما من به شما نشان خواهم داد که در این خانه نظمی هست و احترام بزرگترها باید نگهداشته شود.»

بالکارسل انگشتهایش را با دستمال سفره پاک می کند. خایمه از جا بلند می شود و با نگاه از پدر و عمه آسانسیون پشتیبانی می جوید، اما هر دوی آنها چشم به زمین می دوزند. پسرک از اتاق به بیرون می رود، و به طرف اتاق کوچک سفید رنگی که پیشخدمت تختش را کنار دیواری برای او مرتب کرده است به راه می افتد.

بوی صبحانه پر و پیمان ولایتی. سوسیس و تخم مرغ در سکوت خورده می شود. سرانجام آسانسیون می کوشد لبخندی به لب آورد: «پسر عمه های ما می خواهند آشپزمان را قریب زنند. باشان صحبت کن. چون بدون فیلیسیا کارم در این خانه پیش نمی رود.»

بوی صبحانه پروپیمان ولایتی. سوسیس و تخم مرغ به ساعت جیبی اش می اندازد، و اتاق غذاخوری را ترک می کند. برادر و خواهر به خوردن ادامه می دهند. رودلفو بی مقدمه می گوید: «فردا سالگرد مرگ پاپا است.»

«بله. ساعت ده مراسم یادبود است. پدر لاتراگورتا.»
 «این حرفها چه بود که شوهرت گفت، آسانسیون.....»

که من و خایمه..... که.....»

«می دانم.»

«من روزهای خوشی با خایمه داشتم. حالا چیزی ندارم که به اش بگویم. فقط باهم قدم می زنیم. فقط همین. بدون اینکه حرفی باهم بزنیم.»

«بله.»

«بگو ببینم آسانسیون،.... چطور این بچه فهمید که....؟ می دانی، او سراغ مادرش را از من گرفت. از من پرسید چرا آدلینا را ترك کرده ام.»

«تو قول داده بودی از مادرش هیچ چیز به او نگویی، هیچ چیز!»

«من چیزی نگفتم. نمی دانم چطور فهمید. اما این تقصیر توست. بله. چرا من زنم را ترك «کردم»؟ چون تو این طور خواسته بودی.»

پرندگان در بیرون نغمه سرداده اند، و در میان شاخ و برگهای انبوه درختهای زبان گنجشک لانه می سازند. زنان پیر از کلیسای سان روك بیرون می آیند. صدای میوه فروشان، و شیرینی فروشان دور گرد از خیابان شنیده می شود. خروسی در سکوت بر روی دیوار خانه می خرامد، و از آن بالا حریم خانه اش را که مرغ رامش در آن بسر می برد حراست می کند. تاج سرش همچون پارچه قرمز گاوبازان بلند و برافراشته است.

«و حالا آسانسیون، حس می کنم که دارم این بچه را از دست می دهم. او تنها کسی است که من در این دنیا دارم.»

سرفروبرده در آغوش سکوت، خایمه در اتاقش کلمات گنگ و نامفهوم جوانی زخم خورده را زیر لب زمزمه می‌کند. و خواب شورش و فرار را می‌بیند.

صبحانه به پایان رسیده است. اکنون دون خورخه بالکارسل در صندلی چرمی دفتر کارش نشسته است تا قدرتش را به بی‌قدرتان، و ناتوانیش را به زورمندان نشان دهد. رودلفو سیبایوس مغازه‌اش را که در خیابان سان‌دیه‌گو است باز کرده و در حال باز کردن یک توپ پارچه بر روی پیشخوان است. و آسانسیون پشت در اتاق خایمه ایستاده با انگشتهایش ضربه آرامی بر در شیشه‌ای می‌زند. دوباره می‌زند و وارد می‌شود. چهره‌اش رنگپریده و نگران است، موهایش را در پس سر گره زده، و جامه سیاهی به تن کرده است. آمده است تا بار دیگر مهر پسرک را به خود جلب کند. آمده است تا از او بخواهد همچنان خود را به او بسپارد، و نه به کس دیگر. و پسرک این را به خوبی می‌داند. از جایش تکان نمی‌خورد. آسانسیون دستش را در دست می‌گیرد.

«نرنج عزیزم. درست است که عمو بالکارسل کمی تندی به خرج داد، اما خیرت را می‌خواهد.» پسرک جوابی ندارد که بدهد. آسانسیون به نرمی ادامه می‌دهد: «دل‌مان می‌خواهد تو یک آقای درست و حسابی باشی، مثل همه اجدادت. تو حالا تقریباً یک مردی، این را می‌دانستی؟ و مردها..... برای مردها هزار جور تله و دام وجود دارد. عموی تو و من می‌خواهیم با تجربه خودمان کمکی به تو کرده باشیم.»

آهی می‌کشد و دستهایش را بر سینه صلیب می‌کند.
 «بد زودی این میل را در خودت پیدا می‌کنی که با
 زن‌ها آشنا شوی. اما بهتر است تا وقت ازدواج صبر داشته
 باشی. وقتش که شد سر و سامان می‌گیری، و خانواده‌ای به
 راه می‌اندازی. شش هفت سال خیلی هم زیاد نیست، هست؟
 من و عمو بالکارسل کمکت می‌کنیم که دختر موردعلاقات
 را پیدا کنی. درست فکرش را بکن، ببین پدرت چداشتباهی
 در ازدواج مرتکب شده.....»

پسرك با احساسی دردناك می‌پرسد: «چداشتباهی؟»

«عزیزم، مادرت از طبقه‌ما نبود.»

چهره‌ خایمه چین می‌خورد «خود من از چه طبقه‌ای

هستم؟»

آسانسیون خود را کمی مرتب می‌کند. و ناگهان روح
 گیرمینای مغرور در وجودش بیدار می‌شود «تویك
 سیبایوس هستی! سیبایوس‌ها همیشه نمونه‌ نجابت بوده‌اند!»
 اکنون روبروی پسرك ایستاده است و تمسخر دردناکی
 را در چشمهایش می‌خواند.

به آرامی ادامه می‌دهد: «زن خوب کیمیاست. و چون
 کیمیاست، تو باید به او وفادار باشی. من و عمو بالکارسل
 کمکت می‌کنیم به وقتش زن موردعلاقات را پیدا کنی.
 تا آن وقت باید پاکی خودت را برای زن آینده و مادر
 فرزندان حفظ کنی. زنهای دبگر...» رنگش کمی می‌پرد
 و در گفتن تردید می‌کند «زنهای دبگر بیمار می‌کنند،
 و یا تنها به کیف پولت نظر دارند، مثل.....»

هیجان زده برجای می ماند و به نرمی پسرک را در آغوش می گیرد. «نه، منظورم این نیست که.... سعی کن بفهمی چه می خواهم بگویم، این به صلاح خود توست.» صدایش، وقتی که دست پسرک را نوازش می کند گنگ و نامفهوم است. «از تو می خواهم از تله های جوانی دوری کنی. تو خیلی خوبی، می دانی. و دیگران اصلاً خوب نیستند، بنابراین باید محتاط بود. من همیشه برای مشورت در اختیارت هستم! هیچکس به اندازه ماما آسانسیون دوستت ندارد.»

و خایمه، که دستهایش در دست نوازشگر آسانسیون است، برای نخستین بار در زندگی، بدون اینکه حتی اندیشه ای در این باره به خود راه دهد می گوید: «بله، عمه....»

عمه به جای ماما. احساس می کند که بدن عمه به لرزه درآمده است: این کلمه، احساسی دوگانه از درد و شادی را در وجودش بیدار کرده است. و خایمه، با صمیمیت عشق بکرش ناگهان احساس می کند که آسانسیون نه همچون فرزند بلکه همچون مردی دوستش دارد. این احساسی نامنتظره است، احساسی که هیچگاه بیانش نخواهد کرد. حس می کند که آسانسیون بویی از این احساس او برده است. فکرش آشفته است. و در عین حال نسبت به این زن، زنی که هیچ مردی ذره ای عشق نثار او نکرده است، احساس ترحم می کند. تردیدی در آسانسیون پیدا می شود، اما فوراً آن را پس می زند. دستی به گونه های گرم زده و پلکهای ماتش می کشد. هیچ چیز نباید تمایلات پنهانش را آشکار کند، باید چنان پوشیده و مرموز باقی بمانند که حتی خود نیز آنها را

بجا نیاورد. بله، پوشیده و مرموز در هاله‌ای از سکوت رؤیاهای و ابری از تخیلات تاریک، و برفراز آن سرپوش سیاهی از سرکوب؛ باید در اعماق شکمش، در خاموشترین و ناشناخته‌ترین زوایای وجودش مدفون شوند. صدای حقیقت در زمینه ناآگاه به تندی واپس می‌نشیند، و همچنانکه دستمالش را برای پاک کردن بینی‌اش بیرون می‌آورد، لبانش بی‌اختیار تکان می‌خورد: «حق با عمو بالکارسل است. تو نباید با این پسر لورنرو بپلکی. مردم هزار جور حرف درمی‌آورند. دوستی بین تو و او، با اینهمه اختلاف خانوادگی درست نیست. قول بده که دیگر این خوان مانویل رانبینی.»

خوان مانوئل لورنرو، یک سرخپوست اصیل، کوتاه‌قد و متین و موقربود. چشمان سیاه و روشنش باحالتی حیرت‌زده به جهان می‌نگریست، گویی هر چیزی را برای نخستین بار می‌بیند. گویی این چشمها، نه با دیدن بلکه با حسی از اشراق جهان را درمی‌یافت.

چهار سال پیش مقامات محلی تمام مدارس روستایی را زیر و رو کرده بودند تا بهترین و باهوشترین دانش‌آموز را برای گرفتن بورس تحصیلی مدارس گواناخواتو انتخاب کنند. خوان مانوئل انتخاب شده بود، و دنیای کودکی خود، دنیای گله‌بزه‌ها و کلبه‌های روستایی را ترك کرده بود تا به شهر گواناخواتو بیاید. در اتاق کوچکی در یک پانسیون زندگی می‌کرد. و کمک خرج خود را با کار نیمه‌وقت در کارگاههای راه‌آهن ایراپوآتو تأمین می‌کرد. دهها جلد از کتابهایش در گوشه و کنار اتاق رویهم انباشته شده بود.

هر ماه يك جلد از آثار كلاسيك ادبيات اسپانيا را می‌خرید و با آزی پایان‌ناپذیر دوشبه هم‌هاش را از سر تا ته می‌خواند. زبان اسپانیایی را به طرزی شمرده و وسواس‌آمیز تکلم می‌کرد. طرز گفتارش نیز مثل طرز رفتارش نه ملال‌آور بود، و نه دل‌انگیز، ولی با طرز گفتار بسیاری از دور و بریهایش - در پانسیون، مدرسه، و کارگاه - تفاوت داشت. خوداری و تمرکز حواسش در برخوردهای خصوصی، در انظار عمومی به نوعی گستاخی، که جنبه‌ای کاملاً غیرتوهین‌آمیز داشت، تبدیل می‌شد، به سادگی و صراحت نیرومندی که خلق و خوی دهقانی - سرخپوستی‌اش قادر به پنهان کردن آن نبود. اندامی کوچک، و سری بزرگ داشت، با موهایی وز کرده که همچون تیغ گلابی وحشی راست می‌ایستاد و صدمن روغن هم قادر به صاف کردن آن نبود. با اینهمه کسی نمی‌توانست خوان مانوئل را زشت بداند. آن چشمهای سیاه تمام گشوده بر جهان، و روشنی گرفته از شادمانی درون، همچون دو نقطه نورانی در چهره سرشار از انرژی و قدرت اراده‌اش می‌درخشید. وقار و متانت نهفته در حرکات ساده‌اش، و نیز رفتار بی‌تکلفش حتی از احترام در دیگران برمی‌انگیخت، و از رفتارهای زننده‌ای که هم‌کلاسیهایش اغلب نسبت به امثال او رومی‌داشتند درامان نگاهش می‌داشت.

برای خوان مانوئل گواناخوانو فضای مسدود بود، بهشتی بود که دروازه‌های آن بر روی بسیاری از مردم بسته بود، بهشتی با افسون نهفته در دالانهای سنگی و

رنگهای گونه گونش. او و خایمه سیبایوس عصرهای شنبه در کوچه‌های پر پیچ و خم و میدانهای کوچک شهر پرسه می زدند. شهر مدرسه آنها بود، مدرسه اندیشه‌های نوشکفته‌شان. و واقعاً چه چیز نقش نخستین و واقعی‌ترین مدرسه را در بیداری ذهن آدمی بازی می کند؟ گشت و گذارهای طولانی و آرام، و تقریباً خاموش، با صمیمی‌ترین دوست همسال، دوستی که با تو به عنوان يك مرد رفتار می کند، دوستی که به حرف تو گوش می دهد، و تکه‌ای از يك کتاب تازه، يك ایده تازه، يك رویای تازه را با تو قسمت می کند. این درست همان چیزی بود که خوان مانوئل و خایمه سیبایوس را در گشت و گذارهای عصر شنبه‌شان به هم پیوند می داد. شهر با پنجره‌های گشوده‌اش اشارتی بود به کنجکاو و بی‌پایشان. در خیابانهای کوچک و پرپیچ و خم شهر، که یادگاری از معماری قرن هفدهم بود، زندگی موج می زد. زن پیری با پوست زرد چروکیده در پس پنجره‌ای نشسته است و تسبیح می گرداند؛ در پس پنجره دیگر، بچه‌های ریز و درشت به میله‌ها چنگ انداخته‌اند و آوازهای کودکانه سر داده‌اند؛ در پس پنجره بعدی دختری شرمگینانه دست دراز کرده است تا نامه‌ای را از دست محبوبش که در خیابان ایستاده است بگیرد. در خانه‌ای رختخواب پهن می کنند، در خانه‌ای دیگر جورابها وصله می شود، شایعه‌ها ردوبدل می شود و چشمها به رهگذران دوخته می ماند، کسی در ننوی خود مرگ را انتظار می کشد، زندگی نو با ربتم میله‌های کاموا شکل می گیرد، کف اتاقها جارو می شود، و برای مردگان دعا

خوانده می‌شود، و همد این چیزها روشن و آشکار ازورای پنجره‌های گشوده به چشم می‌آید، روشن و آشکار و در عین حال ساکت و آرام. تنهایی غم‌انگیزی بر این زندگی عریان سایه انداخته است. زندگی شاید در سرزمینی دیگر، و در میان مردمانی دیگر به ضیافتی شباهت داشته‌باشد، و یا به پیوندی شاد، اما در گواناخوانو جریانی آرام، یکنواخت، و سرد و ساکت است که از گهواره تاگور جاری است.

صدای سوتی از کوچه در اتاق خایمه پیچید. این خوان مانوئل بود. ملبس به شلواری خرمایی‌رنگ، پیراهنی سفید و کفش‌های زرد در کوچه مجاور ایستاده بود و چشمهایش را به نور گیر بالای اصطبل دوخته بود. چندین کتاب و یک دفترچه در زیر بغل داشت. اغلب کتابهایی به خایمه قرض می‌داد، و آخرین آن رمان استاندال بود. برای این پرسک ثروتمند تهید کتاب چندان آسان نبود، زیرا خوان مانوئل از استقلال بر خوردار بود که خایمه خواب آنرا هم نمی‌دید. بالکارسل سانسوری سخت بر خانه اعمال می‌کرد، و خایمه ناگزیر بود که پنهانی کتاب بخواند - کتابهایی پر از حاشیه‌نویسی و خط‌خوردگی، و ارزان‌قیمت که جلد مقوایی‌شان به سرعت باره می‌شد.

خایمه وارد کوچه شد، و دو دوست به هم سلام دادند و به طرف میدان شهر بدراد افتادند.

خوان مانوئل بیدرنگ پرسید:

«سرخ و سیاه را هنوز تمام نکردی؟»

«اجازه ندادند بخوانم. می‌گویند جزو کتابهای ممنوعه

است.»

راه آشنای همیشگی شان را در پیش گرفتند، راه «کالیخون دولوس کان تاربتوس^۲» را. خوان مانوئل با چهره‌ای غمناک، در سکوت کنار خایمه قدم می‌زد. خایمه، علیرغم تمایزش، جرأت نکرد پیشنهاد خرید يك نسخه دیگر از کتاب از دست رفته را بدهد.

«عمه و عموی تو، سیبایوس!.....»، خوان مانوئل مکتبی به‌روال همیشگی‌اش کرد و سپس ادامه داد «واقعاً به این روشنی و راحتی سر از این کتاب درمی‌آورند؟»

صدازدن همدیگر به نام خانوادگی، نوعی قرارداد ضمنی بین آنها بود. این یکی از شیوه‌هایی بود که - البته شیوه‌ای نسبتاً غریب، و شاید تا اندازه‌ای مسخره - که به وسیله آن احترام متقابلشان را به هم ابراز می‌کردند. برای سیبایوس در آغاز بسیار دشوار بود لورتزو را به نامی بخواند که به‌سختی شبیه يك نام خانوادگی بود. با وجود این، خوان مانوئل کلمه لورتزو را به گونه‌ای ادا می‌کرد که طنین يك نام خانوادگی را به خود می‌گرفت؛ سیلاب دوم را کشدار و موکد ادا می‌کرد، و سیلاب آخر را ول می‌کرد، طوری که هنوز از دهان بیرون نیامده مستهلك می‌شد: «لو - رین - زو». خایمه هم به پیروی از او کلمه لورتزو را به همان سبک ادا می‌کرد، و با این کار برقی از رضایت خاطر در چشمان پسرک سرخپوست می‌درخشید.

«از کدام قسمت کتاب بیشتر خوشت آمد؟»

خایمه بازوانش را بر سینه حایل کرد و چینی برابر و انداخت:

«می‌دانی لورنزو، یک جای کتاب قهرمان داستان می‌گوید اعمال بزرگ، وقتی که از مردان بزرگ‌سرمی‌زند باید در اوج افراط باشد. و بعدش می‌گوید که تنها در این صورت است که این اعمال در چشم مردم عادی بزرگ‌جلوه می‌کند.»

«منظورت از افراط این است که... رادیکال باشد؟»
بیان محترمانه افکار یکی دیگر از شیوه‌های ابراز احترام متقابل بین آنها بود. خایمه تکانی به بینی‌اش داد: «به نظر من این یک قاعده درست است. مسیحی‌ها هم باید همین‌طور عمل کنند. مسیح به همین ترتیب عمل کرد. و مردم فکر می‌کردند او دیوانه است، رادیکال است، همان‌طور که تو می‌گویی. اما امروز همه جزو پیروان او هستند. پیروان مردی دیوانه.»

لورنزو، پس از مکثی کوتاه جواب داد: «می‌ترسم ایمانی که پایه‌اش زندگی یک فرد است تکرارش به کاریکاتور تبدیل شود. میسحیت، به وسیله کشی‌ها، اشراف، و ثروتمندان به کاریکاتوری تبدیل شده است. منظورم را می‌فهمی؟»
خایمه لبخندی به لب آورد:

«کاش تنها کاریکاتور بود! حتی بدتر از کاریکاتور است، لورنزو! من همیشه فکر می‌کنم کاریکاتور یک جور شورش است. مثلاً نقاشی‌های گویا را در نظر بگیر. عمه من، آسانسیون، نقاشی‌های گویا را روی دیوار اتاقم دید. می‌دانی

چه گفت؟ گفت چطور این میمونهای زشت و بدتر کیب را که دیدنشان پوست آدم را مورهور می‌کند تحمل می‌کنی؟ آیا منظور گویا درست همین نبود..... که آدمهایی مثل عمهٔ مرا شوکه کند؟»

«گاهی این تنها سلاح در برابر..... يك دنياى بيرحم است.»

خیابان باریک و درازی که در آن راه می‌پیمودند در محل تقاطع خیابان «لوس پوزتیروس» یکدست و هموار شد و عطر گرم نان تازه در هوا پیچید.

لورنزو گفت: «چه بویی!»

«پس به عقیده تو بهترین عمل، عمل فردی نیست؟»

«بهترین عمل؟ عمل فردی.... نه. مهم این است که

آدم جزیی از يك عمل باشد، جزیی از يك حرکت. می-

خواهم چیزی به تو بگویم، سیبایوس....»

خایمه چند قدمی جلو رفت، و با دو کیک شکری

برگشت. یکی را به خوان مانوئل داد. خوان مانوئل با لذت

بر آن دندان فشرد. و دانه‌های شکر نقش سیبلی را بر لب

بالایش ترسیم کرد.

«دولت يك تکه زمین به پدرم داد..... که در آن

کشاورزی کند. کار خوبی بود، خیلی خوب. زمین

حاصلخیزی است. اما، خوب، کوچک است، خیلی کوچک....

به اندازهٔ چند تا کلم و چند بوته شلغم، فقط همین. گندم

تویش به عمل نمی‌آید.... بنابراین پدرم باز باید دنبال کار

بگردد. دوباره به يك ارباب بدهکار می‌شود. و کلمه و شلغم تنها چیزی است که ما می‌خوریم. زندگی ما..... واقعاً تغییری نکرده، درست مثل قبل است پدرم تنهایی کاری ازش بر نمی‌آید..... چون يك دست بی‌صداست.... قبلاً،..... قرن‌ها پیش.... زمین مال همه بود. دهقانها همه کار می‌کردند.... سهمی هم در تولید داشتند. اما حالا هر دهقانی يك تکه زمین دارد..... اما هیچ زمینی به اندازه کافی بزرگ نیست، و هیچ مشارکتی هم در کار نیست. چون ما خیلی بی‌چیز و بدبختیم.... هیچ کس نمی‌تواند هیچ کاری بکند. اما همه باهم.... این همان چیزی است که باید بفهمند..... باهم.»

وقتی خوان مانوئل اینگونه حرف می‌زد، خایمه‌دهانش از حیرت باز می‌ماند. برای او لورنزو نه يك دهقان‌زاده بلکه پسر روشنفکری بود عاشق کتاب و کتاب‌خواندن. چراغ اتاق خواب مانوئل شبها تا صبح روشن بود؛ از بس که می‌خواند رنگ و رو از چهره‌اش رفته بود. سراسر شب را با آرنج تکیه داده بدمیز، و انگشتان فروبرده در موهای ژولیده سرش. صفحات کتاب را يك يك می‌بلعید، یادداشت برمی‌داشت، و با خود حرف می‌زد. سطری از کتاب نبود که اول به آن شك نکند و در پی پیدا کردن رشته استدلالش بر نیاید. گفتار شمرده و وسواس آمیزی که اغلب در برابر دیگران داشت، در این مکالمه شبانه تبدیل به فصاحتی بی‌بدیل می‌شد. نیچه، استاندال، آندریف، داستایفسکی، دیکنز، بالزاک، ماکس بئر، میشیله، اینها بودند مصاحبهای شبانه او، و نیز کالدرون و ترزو و برسو. اما با وجودی که

توانایی غرق شدن در کار فکری را داشت، هرگز اصل و نسب خود و مشکلات همولایتی هایش را از یاد نمی برد. هرچه فکرش در اثر مطالعه پیگیر عمق بیشتری می یافت اشتیاقش برای ترکیب آموخته ها با شرایط زندگی دور و برش بیشتر می شد و همان روزها بود که به فکر بررسی کل ادبیات دوره انقلاب مکزیك افتاد.

خایمه سیبایوس، کمتر ازدوستش کار و مطالعه می کرد، و بیشتر در رویا فرومی رفت، و به پندارهایی که فکر می کرد مهم است چنگ می انداخت. مثل لورنزو، و مثل هر جوان بالغی بیشتر دوست داشت با چشمهای بسته با خود حرف بزند تا بادیگران. در تنهایی می توانست رو در روی پدرش، عمو بالکارسل، و عمه آسانسیون بایستد و هرچه در دل دارد بگوید، اما وقتی به آنها می رسید لال می شد، نمی توانست برحالت سرد و آمرانه عمو بالکارسل، فقدان تفاهم عمه آسانسیون، یا پریشان فکری پدرش غلبه کند. چطور می توانست به پدر بی عرضه اش بفهماند که باید آنقدر مردانگی و شرافت داشته باشد که در برابر همسرش آدلینا احساس مسئولیت کند؟ چطور می توانست به عمه پرهیزگارش بفهماند که زن بودن گناه نیست بلکه زن دورو بودن گناه است؟ چطور می توانست این را به اهل خانه بفهماند که او، خایمه سیبایوس، يك موجود زنده است، و عمو بالکارسل را وادار کند که به او آنچنانکه هست و به خاطر آنچه که هست احترام بگذارد؟ چطور می توانست به زبان روشن به بالکارسل بفهماند که عشق ورزیدن به پاکی مهمتر از واهمه

ناپاکی است؟ و بالاخره چطور می‌توانست به عمه و عمو و پدرش بفهماند که اگر خود را کاتولیک می‌دانند باید همچون مسیح رفتار کنند، و گرنه بهتر است از این اسم چشم پوشند؟ نه، وقتی انگشت عمو بالکارسل به اشاره بلند می‌شد و لبهای باریکش به حرکت درمی‌آمد، صدای خایمه فرو می‌مرد. و این جواب نیافتن به سوالهای هرگز نپرسیده‌اش این اعتقاد را در او به‌وجود آورده بود که می‌تواند به تنهایی، و بدون هیچگونه پیوند با کسی، این سوالها را پرسیده بیندارد.

و این اعتقاد را حتی با خوان مانوئل هم در میان نگذاشت. اعتقادی که همچون رازی سر به مهر در ژرفای دل و تنهایی نوجوانیش پنهان شده بود، اعتقادی که گنجینه بی‌بدیل مردانگی شکوفانش بود، مردانگی شکوفانی که زیر یورش شکها و خودخوریهای خود او، و دلسوزیهای اطرافیان قرار داشت.

روی پلاک در یکی از خانه‌ها لوس پوزیتروس چنین نوشته شده بود: «دیه‌گو ریویرا، نقاش بزرگ، سیزدهم دسامبر ۱۸۸۶ در این خانه متولد شد.» لورنزو و خایمه در سکوت پیش می‌رفتند. خایمه دستش را بر شانه خوان مانوئل گذاشت.

در همین لحظه سنیوریتا پاسکولینا از کنار آنها رد شد. با چشمانی گشوده از حیرت نگاهی به آن دو انداخت، و با حالتی مغرور و خشمگین روسری سیاهش را بر چهره زردرنگش جابجا کرد. رو به سیبایوس کرد و گفت: «یک

سیبایوس!»

لورنزو دوباره دنباله حرفش را گرفت:
«درجایی از کتاب نویسنده می گوید: «ژولین^۳» از
فصاحت شگفت‌انگیزی برخوردار بود. فکر می‌کنم علتش
این بود که او.....»

خایمه حرف مانوئل را برید: «مجبور نبود که به‌سبک
مردان دوره ناپلئون رفتار کند.» از برخورد با سنیوریتا
پاسکولینا بسیار ناراحت بود، حتماً به عمه آسانسیون خبر
می‌داد که او و خوان مانوئل را دست در دست هم توی
خیابان دیده است.

لحظه‌ای به سکوت بر گزار شد. خایمه در اندیشه جهانی
آزاد بود. جهانی که در آن پسران هم‌سن و سال او می-
توانستند از خانه بگریزند، و پس از چند ماه «مبارزه در
جبهه مصر» با درجه سرهنگ تمامی به‌خانه برگردند. جهانی
که در آن هر سربازی می‌توانست در کوله‌پشتی خود
چوبدست مارشالی داشته‌باشد. خواندن بیوگرافی‌های ناپلئون
همیشه او را به هیجان آورده بود: خود را در میانه میدانهای
بزرگ جنگ تجسم می‌کرد، میدانهایی که به قول دایرة-
المعارف نامشان زینت‌بخش طاق‌نصرت پاریس است: واگرام،
اوسترلیتز، نیا، اسمولنسک، مصر، و فریدلند. در اندیشه
لباسهای نظامی، مارش سواره‌نظام، و مسکو در آتش بود. و
زنان اسرارآمیزی که بر صفحات تاریخ رد گذاشته بودند:

۳. ژولین سورل، قهرمان‌رمان سرخ و سیاه اثر استانداُل است و تمامی اثر روایت
روح قهرمانگرایی و بلندپروازی اوست. م.

ژوزفین، ماری والسکا. و مکانها: فونتین بلو، مارلی، ورسای، شانتیله. و رشته به هم بافته توطئه‌ها و ماجراهای نهفته در پس نامهای فوشه و تالیران.

پرسید: «جنگ و صلح را خواندی؟»

«نه.»

«خیلی طولانی است. مال دوره تعطیلات است.»

اندیشه‌های خوان مانوئل نیز آرام و خاموش در پرواز بود، و اعمال تابناکی را که استاندال در داستان خود تصویر کرده بود در وجود قهرمانانی دیگر در میدانهای یگر می‌دید. سواره‌نظام «پانچوویلا» در «باخیو^۴». سرخپوستان «یاکی^۵» که نبرد «سیلیا» را به سود اوبره‌گون تمام کرده بودند. و قتل ناجوانمردانه «زایاتا» در «چینامیکا». اکنون همه این قهرمانان مرده بودند، و به جای آنان ژولین سورل‌ها نشسته بودند، ژولین سورل‌هایی که با فصاحت تمام از انقلاب حرف می‌زدند.

«می‌خواهم کتابی از واسکون سیلوس^۶ بدات بدهم،

سیبایوس.»

خوان مانوئل دست لاغرش را به موهای وز کرده سرش کشید، و در اندیشه فرورفت: چرا بعضی‌ها در بعضی دوره‌ها به یک سبک حرف می‌زنند، و بعضی به سبک دیگر، به سبکی کاملاً متفاوت؟ از یکسو زبان پراحساس و هیجان‌انگیز واسکون سیلوس، و از سوی دیگر سبک روشن و روان «گوزمان^۷».

4. Bajio

5. Yaqui

6. Vasconcelos

7. Guzman

و چرا هر دوی آنها با وجود اینکه دو سبک مختلف دارند از حقیقت واحدی دم می‌زنند، حقیقتی که بر دهان دیگران دروغ جلوه می‌کند؟ به یاد سخنرانیهای مروجین کشاورزی در روستای خود افتاد، به یاد رهبران اتحادیهٔ ایراپوآتو، و سرمقاله‌های روزنامه‌ها، و سخنرانیهای رهبران سیاسی. اینهم يك جور سبک و زبان بود: زبان پادوها.

غرق در اندیشه پهلو به پهلو می‌زدند، و هیاهوی خیابانهای پرپیچ گواناخواواتو گویی از دوردست می‌آمد. ناگهان تیرهای چراغ برق در برابرشان سبز شد و بگاهشان به ارگ زن دوره گردی افتاد که در برابر پنجره‌ای مارش می‌نواخت. بچه‌ها پشت پنجره جمع شده بودند. گوئی برای نخستین بار، و از ردیف لژ به تأثر دنیا نگاه می‌کنند.

خوان مانوئل به خود می‌گفت: باید زبان دیگری هم باشد، زبانی که نه تنها جهان را نشان می‌دهد بلکه دگرگونش هم بکند. چقدر دلش می‌خواست این ایده را با دوستش در میان بگذارد. اما کلمهٔ مناسبی برای بیان این حس الهام‌وار نمی‌یافت.

به پانسیون رسیدند. ساختمان با ظاهر آبرومند و تدیز که بوی نخودفرنگی سرخ‌شده می‌داد. مدیرهٔ پانسیون پشت پنجرهٔ مشرف به خیابان ایستاده بود. دوشیزهٔ ترشیده‌ای بود که همیشه دستکشهای سفید به دست می‌کرد. چشمش به مانوئل و خایمه که افتاد سر از پنجره بیرون آورد و سلام کرد. به حیاط پانسیون که رسیدند، او را با چشمهای

دریده، و ملبس به شال سیاه در برابر خود دیدند.
صدای تیزش بلند شد: «آقا پسر! خدمتکار گفته که
اتاق بیغوله‌ای شده. بسکه کتاب روی می‌کند
پایش راتوی این اتاق بگذارد. و من هم هیچ دلم نمی‌خواهد،
می‌فهمی چه می‌گویم؟ هیچ دلم نمی‌خواهد پولم را دور
بریزم.»

خوان مانوئل به طرف پله‌ها به راه افتاد: «متأسفم
سنیورا. تقصیر من است.»

«آقای پسر! ضمناً کرایه این ماه را هم بدهکاری!»
خوان مانوئل بدون برگرداندن سر جواب داد: «فردا
حقوقم را از کارگاه می‌گیرم.»
«سنیوریتا چندبار شده که من

از پلکان فرسوده بالا رفتند. تیرهای گرم‌خورده سقف چکه
می‌کردند. گچ‌کاری روی دیوار و رآمده بود، و پروانه‌های
سیاه در تاریکی سقف پنهان شده بودند. به انتهای راهروی
باریک که رسیدند لورنزو دری را که پرده‌ای رنگین آنرا
می‌پوشاند باز کرد، و وارد اتاق شدند. اتاقی انباشته از
کتاب. زیر تخت‌خواب آهنی و کنار پایه‌های آن کتابها روی
هم تل شده بود.

«کتاب واسکون سیلوس اینجاست. اگر لازم‌ش داری
بردار. من باید راه بیفتم به کارگاه. امروز نوبت اضافه‌کاری
است.»

«می‌خواهم همراهت باشم.»

و با خود اندیشید که حتماً تا حالا سنپوریتا پاسکولینا همه چیز را به عمه آسانسیون گفته است، و عمه آسانسیون همه خانه را پی او زیر و رو کرد تا از خشم بالکارسل در امان نگاهش دارد..... اما ترس از تنبیه جدید آنقدر نبود که او را از این نافرمانی ماجراجویانه بازدارد. هیجان‌زده از تاریکی پریده‌رنگ غروب گفت: «می‌خواهم همراهت باشم.»

به خیابان آمدند. سخنی باهم نمی‌گفتند، اما دل‌هایشان به هم راه داشت. شانه به شانه هم راه می‌رفتند، و هوای تازه را به درون ریه‌هایشان می‌کشیدند. و سرانجام به محل کار گاه رسیدند.

کار خوان مانوئل که تمام شد به مسئول کارگاه گفت: «اگر برای فردا هم کار هست، من هستم.» دستی به پیشانیش کشید، و لکه‌گریسی را که روی آستین لباس کارش نشسته بود پاک کرد. خایمه کنار او ایستاده بود، و ژاکتش از دستش آویزان بود. لباسهای هر دو، مثل صورتهایشان، آغشته به دوده و روغن بود. شادی تازه‌ای در خود حس می‌کرد. از دردی که در عضلات خود حس می‌کرد لذت می‌برد.

مسئول کارگاه گفت: «لازم نیست فردا بیایی.» لبخندی زد و دستش را در موهای وز‌کرده سیاه خوان مانوئل فرو برد. «آخر هفته را استراحت کن. راستی دوستت چی، هفته آینده همراه تو کار می‌کند یا نه؟ ما اینجا کار زیادی داریم.»

خوان مانوئل گفت: «نه.»

خایمه گفت: «چرا نه؟ من می‌خواهم کار کنم.»

«بسیار خوب. خوان مانوئل روغن و چرخ‌دنده و اینجور چیزها را برات توضیح خواهد داد، و اگر دوست داشته باشی می‌توانی دوشنبه همراهش بیایی.»

به‌محوطهٔ بزرگ کارگاه پیچیدند، حیاطی انباشته از وسایل و ماشین‌آلات. از بالای کابین لکوموتیوها موتور-چی‌ها کلاهشان را برای خوان مانوئل تکان دادند، گویی بدخاطر راه‌افتادن ماشین‌هایشان از او تشکر می‌کردند.

«تو خیلی کار کردی، سیبایوس. و چون این دفعه

مزدی بدات ندادند اجازه بده به یک آبجو مهمانت کنم.»

یکی از کارگران از کنار آنها گذشت. سلامی به آندو

داد و دستی بر شانهٔ خایمه زد. خایمه با حالتی احساساتی

گفت: «می‌بینی؟ حالا ما مثل همیم!». با شور حرف می‌زد،

اما ناگهان ترس برش داشت که نکند خوان مانوئل از این

حرف رنجیده باشد. اما خوان مانوئل لبخندی زد که تمام

چهره‌اش را پوشاند. و دیگر تا وقتی که به مغازهٔ آبجوفروشی

رسید حرفی نزدند. مغازه که در واقع نیمی بار بود و نیمی

خواربار فروشی، در گوشه‌ای از محوطهٔ بیرونی کارگاه زیر

سقفی پوشیده از کارت‌تن و مقوا از نظر پنهان شده بود.

مردی با چهره‌ای شبیه بز پشت پیشخوان ایستاده بود، و

سر بطریها را باز می‌کرد. خوان مانوئل گفت: «دو تا آبجو،

سویر.»

و منتظر ایستادند. گرم و نفس‌زنان، با دستهای یله‌شده

روی پیشخوان پوشیده از مگس. آبجوی غلیظ تیره رنگ را با اشتیاق سر کشیدند. خوان مانوئل دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

«عمه و عموی تو اجازه می دهند کار کنی؟»

«نمی توانند جلوی کارم را بگیرند، می توانند؟ من به سن

عقل رسیده ام. مگر عمویم همیشه نمی گفت که من باید سخت کوش باشم؟»

بار به تدریج شلوغ می شد. کارگران، تشنه، و با لباسهای چرب و روغنی پشت سرهم وارد می شدند. بعضی خوان مانوئل را با نام صدا می کردند، بعضی دستی به کلاهشان می بردند و به آن دو سر تکان می دادند. خایمه به لیوان آبجویش که لبریز شده بود لب زد، و دهانش پر از کف شد. دلش می خواست به خوان مانوئل بگوید که امروز از بهترین روزهای زندگی اوست، روزی است که به عنوان یک مرد زندگی را تجربه کرده است. اما همینکه به یاد عمه آسانسیون و عمو بالکارسل و خشم و ناراحتی شان افتاد، تمامی این احساس شادمانی به خنده تلخی مبدل شد. دود سراسر فضای بار را پوشانده بود. کارگری با کوبیدن سر آرنجش به خوان مانوئل راه باز کرد. سه زن وارد مغازه شده بودند. دوفرشان جوان بودند، و سومی پیر و تکیده. زن جوانی که سر دستشان بود قد کوتاه و چاق و چله بود، و دختر پهلودستی اش قد بلند و ساق درشت. هر دو شان آرایش تندی به چهره داشتند، و ظاهرشان تناقض آشکاری با ظاهر زن سوم داشت. زنی با موهای بلند و چهره گرفته و

مات که به راهبه‌ها بیشتر شباهت داشت تا به زنی بدنام. صدایی از ته مغازه گفت: «میشه!» و دختر جلویی به طرف صدا به راه افتاد. دو زن دیگر به ضرب آرنج راه خود را به طرف پیشخوان باز کردند. دختر قدبلند به دوست همراهش گفت: «بروجلو ببینم چه خبره؟»
«پولت به کنیاک می‌رسد؟»

«ساعت هنوز یازده نشده، فعلا يك آبجو بخور. بعد معلوم می‌شود چرا فینا خانم صدايت می‌کنند!»
دختر قدبلند، درحالی‌که چشم به خوان مانوئل و خایمه دوخته بود، لیوان آبجویش را بلند کرد. خوان مانوئل کوشید لبخندی بزند، و خایمه چشمهایش را به پایین دوخت.
«بیا فینا، بیا با این بچه‌ها گیلاسی بزن.»

زن مسن لاغراندام گفت: «این کوچولوها حالا باید توی رختخوابشان باشند، دهنشان بوی شیر می‌دهد.» و انگشتش را جلوی چشمهای همراهش تکان داد «و شما هم یادتان باشد که فردا یکشنبه است و از خدا طلب آمرزش کنید!»

دختر قدبلند به صدای بلند خنده سرداد و چنگ به بازوی مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود انداخت: «می‌بینی، گومیتوز، این فینا خانم همیشه تظاهر به مقدس بودن می‌کند.»

زن لاغراندام لیوان آبجویش را بین دودست گرفت
«تظاهر نمی‌کنم، هستم.»

خوان مانوئل گفت: «خوشحالم که امروز باهم کار کردیم.»

«لورتزو، من زمانی يك دوست داشتم به اسم ایزیکیل.»
 «تومتوجه نیستی، گومیتوز، فینا اجازه نمی‌دهد دست
 مردی به‌اش بخورد. اینور و آنور آمدنش با ما تنها به‌خاطر
 این است که ما را به راه راست هدایت کند.»
 «من تا حال در این مورد باتو حرفی ن‌زدم، لورتزو.»
 فینا غرولندکنان گفت: «با تو و میشه من فقط دارم
 وقتم را تلف می‌کنم.»

«يك معدنچی بود. آمده بود توی اصطبل خانه ما
 پنهان شده بود، چون پلیس دنبالش می‌کرد. يك اعتصاب را
 توی کارگرهای معدن رهبری کرده بود.»

لوپتیای بلندقد قهقهه‌زنان جواب داد: «چون توخیلی
 احمقی، فینا. به جای اینور و آنور رفتن و موعظه کردن
 بهتر نیست دل يك بابای آرزو به دلی را شاد کنی؟»

«کی لوش داد، لورتزو؟ این سوالی است که من همیشه
 از خودم می‌کنم، کی؟ اما از امروز به بعد به پاس کاری که
 توی این کارگاه انجام داده‌ام باید کاری به خاطر ایزیکیل
 بکنم.»

«ناسپاس! وقتی که روحت دردمند می‌شود پیش کسی
 میروی که برایت دعا کند؟ پیش فینای عاقل که همیشه به
 درد دل‌هایت گوش می‌دهد.»

خابه گفت: «بهتر است رادبیفتیم مانوئل.» اما خوان
 مانوئل با لبخند اشاره کرد که آبجویش هنوز به‌ته نرسیده.

صدای اتوموبیل‌ها و يك لکوموتیو صدای آنها را درخود غرق کرد.

از پشت در مغازه یکی فریاد زد: «کارگرهای گیدال خوارز!» به شنیدن این صدا چند نفر از کارگران روپوش کارپوشیده که پشت پیشخوان بار ایستاده بودند دهانشان را شتابزده با سر آستینهایشان پاک کردند و بیرون رفتند. صدای ماشین‌ها در محوطه کارگاه گاه آهسته و گاه بلند می‌شد. صدای مهیبی بود، انگار زمین می‌لرزید و بار کوچک را با خود به لرزه درمی‌آورد.

لوپتیا روبه‌مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود کرد و گفت: «این فینا خانم خیلی افاده می‌کند، به قول خودش روزی روزگاری یکی از خانمهای محترم گواناخواتو بوده. ادعای کند شوهر ثروتمندی داشته.»

گومز درازچهره به‌طور جدی پرسید: «چی، چیزی برای تو نگذاشته؟»

خوان مانوئل پرسید: «چقدر؟»

لوپتیا همچنانکه سینه‌بندش را محکم می‌کرد خندید: «دروغ، دروغ، همه‌اش دروغ.» و زیر لب گفت: «..... من سالهای جوانیم را توی سالنها گذاشتم....»
«يك يزو.»

«چهره پریده‌رنگ فینا قرمز شد. سرش را نزدیک

لبهای کبود لوپتیا برد و با صدای گنگی گفت: «آدلینالوپز در بزرگترین خانه گواناخواتو زندگی می‌کرد، خانه‌ای پر از مستخدمه‌ها و چلچراغها و کارد و چنگال نقره و همه

اشراف شهر در میهمانیهایش شرکت می‌کردند، اشرافی که در تمام زندگیت حتی یکیشان را هم ندیده‌ای.»
گومیتوز گفت: «چهار پزو.»

صدای آدلینا که در غرش اتوموبیل‌ها و موتورها خفه شده بود به گوش خایمده رسید.

سربلند کرد و با چشمهایش تصویر نیمرخ چهره استخوانی زن را بلعید، تصویر چشمهای غمگین و حالت دفاع‌گرفته‌اش را، تصویر لبهای پریده‌رنگ، موهای تیره و خاکستری زنی را که می‌گفت مادر اوست. به‌بطری آبجوش نگاه کرد و دریافت که چهره روغن‌آلوده و عرق‌زده خودش هم در آینه‌ی محدب بطری شکلی بیقواره به خود گرفته‌است. بدون اینکه منتظر لورنزو بماند از مغازه بیرون رفت. حتی در آنجا نیز آخرین کلمات آدلینا را می‌توانست بشنود:
«من این‌کار را به خاطر نیاز نمی‌کنم. آمده‌ام تا شما را نجات بدهم، همه‌ شما را.»

بیرون که آمد کنار نرده‌های خیابان که در نور چراغ اتوموبیل‌ها می‌درخشید، سرمای شب را بر پوست مرطوب پشتش احساس کرد، و کوشید تکه‌پاره‌های تنی را که به‌نظر می‌رسید از هم پاشیده شده است به‌دنبال بکشد، و این درست لحظه‌ای بود که آدلینا انگشتش را زیر بینی لوپتیا که می‌خندید گرفته بود و چنین می‌گفت:

«من خسته‌ام. خسته. برای همین است که اینجا هستم.

می‌فهمی، برای خستگی.»

«شورشی! تو يك شورشی هستی، يك شورشی لجوج و سرسخت! از امروز به بعد تا يك هفته از اتاقت بیرون نمی آیی، و غذایت هم نان و آب خواهد بود. ببینیم کی پیش خواهد برد، من یا تو؟ پدرم همیشه می گفت شلاق بهترین مربی است. تو دیگر داری حوصله ام را سر می بری. با وجود این، این بار هم می بخشمت.»

اما خایمه صدای عمویش را نمی شنید. با همان لباس چرب و روغنی دمر روی تخت افتاده بود، و بازوهایش را رها کرده بود. حس می کرد بغض سنگینی که مدت ها در گلویش گیر کرده بود ذوب شده و در رگهایش جریان یافته است. دیگر نمی توانست در برابر احساس درد و نفرتش، در برابر احساس غربتش ایستادگی کند. انگشتهایش را در فرهای تخت فروبرد و زارزار گریه کرد. چهره ایزیکیل زونو و آدلینا لویز در برابر چشمش بود. نه، کلمات انجیل نمی توانند بیانگر ایمان باشند، مومنان واقعی آدلینا لویز و ایزیکیل زونو بودند، دو انسانی که به دست اهل این خانه زجر کشیده بودند. به دست رودلفو، آسانسیون، و عمو بالکارسل که با جامه های سیاه، و برقی از رضایت خاطر پارسایانه در چشمهایش با دهان گشوده در کلیسا زانو می زنند تا کشیش فطیر مقدس را نثارشان کند؛ به دست کسانی که در مراسم نیایش هفتگی، عشاء ربانی، و دسته های سوگواری شرکت می کنند؛ به دست کسانی که دعای روزانه شان را هرگز فراموش نمی کنند. ایزیکیل زونو و آدلینا لویز اکنون در برابر او ایستاده

بودند.

اما تو تنها نیستی، و مسئله این است که هیچکس تنها نیست.

«من این کار را به خاطر نیاز نمی‌کنم. من آمده‌ام شما را نجات دهم، همه شما را.»

دیوارهای اتاقش این صدا را باز می‌تافتند. چشم‌انداز آنسوی پنجره، و صدای پای رهگذرانی که از کوچه می‌گذشتند نیز همین صدا را باز می‌تافتند. و این صدا، این کلمات، تنها کلماتی بودند که در این جهان معنایی برای او داشتند.

دوباره به روی تخت افتاد. پیشخدمت با تکه‌ای نان و کمی آب، که آسانسیون دور از چشم بالکارسل برای او فرستاده بود وارد اتاق شد. زیرا بالکارسل به همسرش دستور اکید داده بود که از دیدن خایمه خودداری کند. خایمه نان را کمی خیس کرد و بدون جویدن قورتش داد. و چهره‌اش را در رختخواب پنهان کرد.

ذهنش گاه تیره و تاریک می‌شد، و گاه کلمات و چهره‌ها را به سرعت به یاد می‌آورد. گاهی آرزو می‌کرد کاش سیلی یا توفان مهیبی می‌آمد و تمامی گواناخوان‌تو را با خود می‌برد، یا برق صاعقه‌ای می‌درخشید و منزل اشرافی سیبابوس‌ها را به خاکستر مبدل می‌کرد. ترسو، مسیحی، ترسو، مسیحی. و اکنون نور روز پرده‌های فروآویخته را به درخشش برآورده بود. خسته از بی‌خوابی و شب‌زنده‌داری از رختخواب به‌درآمد، و بی‌آنکه خود آگاه باشد کلماتی را

زیر لب تکرار کرد: آیا سرانجام روزی زبانش باز خواهد شد؟ موفق خواهد شد حرفش را به کسی بفهماند؟ خواهد توانست چیزی را بیان کند؟ صدای ایزیکیل زونو در گوشش پیچید: «تو حالا برای خودت مردی هستی.» هیچکس جز زونو اینرا باور نمی کرد. مرد بودن. ترك شهر و دیار کردن، به زنی عشق ورزیدن، گنجینه‌های مدفون را کشف کردن. بازگشتن، و از خویشتن خویش انتقام گرفتن.

هوای اتاق به تدریج گرم می شود. گرمتر و گرمتر. پسرک به مرگ می اندیشد، و به این نتیجه می رسد که مرگ دلسوختگان باید شیرین و دیدنی باشد. مادرش را مرده در برابر خود می بیند، مرده و به آرامش ابدی فرورفته. صدای های روز آغاز می شود. صدای زنگوله گاوهایی که از کوچه می گذرند. فریاد فروشندگان دوره گرد. غرش اتومبیل‌ها در دوردست. و صدای کلمات: «چه نیک شما را شناخت، اشعیای نبی، ای ریاکاران: این مردمان مرا به زبان گرامی می دارند، اما قلبشان از من دور است. و بیهوده پرستش می کنند در آیین‌ها و آموزه‌های اخلاقی‌شان. زیرا به سنت خویش پای بندند و ترك احکام الهی می کنند.»

پیشخدمت دوباره وارد می شود و لگن ادرارش را به بیرون می برد. با پای برهنه در اتاق قدم می زند. می کوشد پرده‌ها را کاملاً پایین بکشد. و باز غریو کلمات در اندرونش بیداد می کند: آنها از تو و فرمان تو سر می پیچند ای مسیح مقدس. آنگاه که انسانی را لو می دهند یا زنی را تنها و بی‌کسرها می کنند، از تو و فرمان تو سر می پیچند. آنگاه که انسانی

رامی‌فروشند یا تحقیر می‌کنند، می‌فروشند و تحقیر می‌کنند تا خود فروخته و تحقیر نشوند از فرمان تو سر می‌پیچند؛ از فرمان تو سر می‌پیچند، چون وعده کرده‌ای که ایشار و شهادت تو در این جهان بیهوده نخواهد بود. از فرمان تو سر می‌پیچند ای مسیح مقدس. بعد از ظهر ساکت. تمام شهر در خواب نیم‌روزی. می‌کوشد بخوابد؛ اما سر و صدای شکم نمی‌گذارد. شب که فرا می‌رسد پرده‌ها را کنار می‌زند و بد بیرون نظر می‌اندازد. توهمی سمج به جانش چنگ انداخته است. توهمی که وادارش می‌کند در نور میرنده افق به جستجوی صدایی پاسخ‌دهنده برآید. «چرا این نسل دنبال نشانه‌ای است؟ به شما می‌گویم نشانه‌ای یا بشارتی برای این نسل در کار نخواهد بود.» نه، پدر: به من بشارتی بده تا دریابم که تنها نیستم. ایوب صبور ی پشه کرد و خدا را دید.

به رختخواب برمی‌گردد.

وقتی دوباره بیدار می‌شود، برای نخستین بار وجود ریش را بر چانه خود احساس می‌کند. ریش، و نه چند نخ مویی که به تازگی نوکشان را با قیچی چیده است. در برابر آینه می‌ایستد. از زمانی که سیزده ساله شده تا کنون چندبار خود را در آینه برانداز کرده است؛ چقدر این تصویر شیشه‌ای افسونش کرده است! در پس آن چشمهای غمناک چه چیزی پنهان شده است چرا آن چانه لاغر می‌لرزد؟ چرا اینقدر احساس تنهایی می‌کرد؟

«حتم دارم درس عبرتی گرفته‌ای.» این صدای عمو بالکارسل است که تنبلانه از گوشه اتاق به پسرک که به فکرهای دور و دراز فرورفته زل زده است. دستهای لرزان خایمه به طرف قیچی می‌رود و بازویش به هوا بلند می‌شود. عمو بالکارسل لحظه‌ای بی حرکت بر جا می‌ماند.

«حتم دارم که می‌خواهی مرا بکشی. هر روز که می‌گذرد این نفرت درون تو بیشتر افشا می‌شود.»
قیچی از دست خایمه فرومی‌افتد.

چهره لاغر عصبی‌اش درست در نقطه مقابل چهره لوزی‌شکل و خودپسندانه عمو بالکارسل است. در سکوت، به یکدیگر نگاه می‌کنند. هوا بوی سپیده‌دمان را دارد، نور با تمامی روشنایی‌اش وارد اتاق می‌شود، خورشید در میانه پنجره آویزان است. شاخه‌های درختان غار در میدانگاه به هم می‌خورند. سنگفرش کوچه‌ها مرطوب است. صدای کسالت‌بار اره دکان نجاری، صدای زنگوله و زراها، فریاد چاقوتیزکن، صدای جمعیتی که برای عشاء به کلیسای سان‌روک می‌رود. صدای جهان را در پشت سرش می‌شنود.

بالکارسل، که انگشت سبابه‌اش را در جیب جلیقه‌اش قلاب کرده است، دستی به شکمش می‌مالد. «بالاخره می‌خواهی بگویی شب شنبه کجا بودی یا نه؟»

«خودتان می‌دانید. سنووریتای پاسکولینای فضول و

موی‌دماغ به شما خبر داده.»

«نباید تمام‌شب را با آن دوست دهاتی سر می‌کردی.»

«نه، تمام شب را با این فکر سر کردم که شما کی هستید،»

پدرم کیست..... خدای من، پدرم! چطور توانست این کار را بکند.....؟»

چشمان بالکارسل هیچ نمی‌پرسد. خطوط چهره‌اش هیچ تغییری نمی‌کند. بگذار این پسرک هرچه دلش می‌خواهد بگوید. «به نظر من حرف زدن از موضوعات نامطبوع کار خوشایندی نیست، خایمه. گرفتاریهای من بیشتر از این است که وقتم را صرف این جور صحبت‌ها بکنم. اما حالا که می‌بینم اینقدر تغییر کرده‌ای، بدنیست همدیگر را بشناسیم. و شکی هم ندارم که حرفی که من با تو دارم، به طور قطع مهمتر از حرفی است که تو با من داری.»

خایمه می‌خواهد صدایش را بلند کند، اما صدایش بهنجوایی بدل می‌شود: «ایزیکیل را شما لو دادید... مادرم را شما آواره کوچه و خیابان کردید! شما فقط بلدید از اخلاق حرف بزنید. شما و همه اهل این خانه فقط درباره اخلاق و مذهب حرف می‌زنید، فقط حرف.....»

«تازگی من با پدر لاتراگورتا و پدر اوبره گون حرف زده‌ام. به طور قطع تو تنها کسی نیستی که از اخلاق و دین بحث می‌کنی. از حرفم تعجب می‌کنی، نه؟ «بنشین» نو سراپا عصب و هیجانی.»

می‌نشیند، و نور خورشید به پشتش می‌تابد. خورشید امروز چه زود درآمده است. بالکارسل در جلوی پسرک شروع به قدم زدن می‌کند، به پس و پیش می‌رود، دست به شگمش می‌کوبد و کفشش غرغر به صدا درمی‌آید.

«من موقعیت ترا درک می‌کنم. تو آلوده به گناهی، و

چون می ترسی به گناهانت اعتراف کنی از رفتن پیش پدر
لا ترا گورتا خودداری می کنی.»

برمی گردد و با نگاهی سرشار از رضایت خاطر برادر-
زاده زنش را براندازی کند، دستهایش را درپس کمر به هم
قفل می کند و سرش را به پایین می اندازد: «پدر او بره گون
به من گفته که تو هرگز اعترافی پیشش نکرده ای. حتی
یکبار!»

«چرا اینقدر نگران گناه من هستید.» صدای پسرک
حالتی مبارزه جویانه دارد «چرا گاهی درباره چیزهای
خوب زندگی فکر نمی کنید؟» به طرف تخت پس می نشیند.
«گناه! چیزهای خوب! کلبی! تو جسم مسیح را آلوده
کرده ای. تو بدون اعتراف به گناه مراسم نیایش بجا
آورده ای! تو پسر ترسویی هستی. ترسو، و به مقدسات توهین
می کنی، بله به مقدسات!»

«لودادن يك آدم چی عمو؟ توهین به مقدسات نیست؟»

«دیگر حرفی با تو ندارم.»

«و مادرم را آوازه خیابان و ساکن خانه بدنام کردن

توهین به مقدسات نیست؟»

«خفه شو، احمق! داری حوصله ام را سرمی بری! ابن
اشتباه خودمان بود که توی این خانه نگهت داشتیم، فکر
می کردیم چیزی از آب درمی آیی. جانی ها، دهاتیها،
روسیها، تو تنها به اینها فکر می کنی، اینها سر مشق تواند.»
«آدم کسی را که دوست دارد انتخاب نمی کند، و من آنها

را دوست دارم و از شما متنفرم.»

دست قرمز بالکارسل بر چانهٔ پسرک فرود می‌آید. خایمه با پرتاب لگد از خود دفاع می‌کند. سرانجام لگدی به کمر بالکارسل می‌زند، و او از درد به‌خود می‌پیچد. تمام صبح، دراز کشیده در بستر، آن لحظه را به یاد می‌آورد: عمو بالکارسل شکمش را گرفته است و از درد به خود می‌پیچد، و او با تنی لرزان پوزش می‌خواهد. حالت بالکارسل را در هنگام ترك کردن اتاق به یاد می‌آورد: گیج و گنگ، و با دستهایی تهدیدآمیز.

سپس همه این چیزها به‌خاطرهای بدل می‌شود. دراز می‌کشد. احساس آرامشی در خود می‌کند. ناقوسهای عصر به‌صدا درمی‌آیند. بوی پوسیدگی و کپک از کوچه به‌هوا بلند می‌شود: شب سگهای خواب‌آلود و سنگهای سرد شروع شده است. در سکوت شامگاهی چهره‌های ایزیکیل زونو و آدلینا لوپز دوباره پدیدار می‌شود. کلمات مردم تنها و ستم‌دیده در گوشش طنین می‌اندازد. خشم از وجودش رخت برمی‌بندد. اکنون تنها تصویری گنگ و نامفهوم از برخوردش با عمو بالکارسل در ذهن دارد. تصویری گنگ و بی‌صدا، همچون يك پانتومیم. روشنایی تازه‌ای در ذهنش می‌درخشد. دیگر نیازی به این نیست که از دیگران بخواهد کاری انجام دهند. حتی عمو بالکارسل را هم نباید سرزنش کند. هر چه می‌خواهد باید از خود بخواهد، تنها از خود؛ تنها خود او باید قدم پیش گذارد و به نام آسانسیون، به نام رودلفو و بالکارسل، کاری به‌خاطر ایزیکیل زونو و آدلینا لوپز انجام دهد.

به خواب عمیقی فرو می‌رود، و حتم دارد که فردا نامش
بر تارک آسمان خواهد درخشید. بالشت را در آغوش می‌-
فشارد. صدایی که از خواب بیدارش می‌کند صدایی است
که همواره با سماجت در رویاهایش زیسته است، و آوا
سرداده است: «زیرا من برای برقراری عدل نیامده‌ام....»

۷ فصل

... اما گناهکاران

سنگفرش تیز و سخت کوچه‌های شهر را پشت‌سر می‌نهد و بر خاک نرم بیابان پای می‌گذارد. اینک چشم‌انداز روستا در برابر اوست. جاده‌ای زردرنگ از دل کشتزارهای نارس گندم و ذرت‌های بلند می‌پیچد و به دوردست می‌رود. درهٔ تنگ عمیق به تدریج از نشیب به فراز می‌آید، گسترده و گسترده‌تر می‌شود و آنگاه به جویباری می‌رسد.

پایش تا قوزک در گل سیاه فرو می‌رود. لحظه‌ای کنار جویبار می‌ایستد؛ آنسوی جویبار دشتی گندمگون در زیر باد صبحگاهی تا پای کوه‌های مه‌گرفتهٔ دوردست پهن شده است. صدای ناقوسهای گواناخواتو از پشت‌سر شنیده می‌شود. جادهٔ باریک را پشت‌سر می‌نهد. کفشش را از پا درمی‌آورد و چشم به خورشید خیزان از پس بخار مه می‌دوزد. هوا خنک است، اما زمین هنوز گرمایی دارد. گواناخواتو به تدریج محو می‌شود. محو و بیرنگ. تپه‌ای بلند در دشت خودنمایی می‌کند. آنسوی تپه‌دشتی پهناور به چشم می‌خورد، دشتی پر از مسیل‌های پوشیده از بته‌خارهای وحشی. زمین زنده‌دوروش کرده است. ترقه‌های کوچک جیرجیر داده‌اند،

و برفراز سرش همهمه بال کرکسها است. تپه را که پشت سر می گذارد راه زمخت تر می شود. تیغ تمشکهای وحشی و خاربتهها به پایش می خلد، و سنگها و سنگریزهها زیر کف نرم پایش به صدا درمی آیند. هوای سوزناک بر پوستش تازیانه می زند، عرق پیراهنش را به پشتش می چسباند. پوشش گیاهی کنارههای مسیل به تدریج تغییر می کند، و گیاهانی به رنگ خاکستری و قهوه‌ای بابرگهای نوک تیز خود نشان می دهند، چرا که دریاچه سرانگستان آب خود را به اینسو نگسترده است. دشتی بدون شخم، دشتی که جز صدای زنگوله‌های آویخته بر گردن بزها صدایی در آن شنیده نمی شود. و پس از آن کوه بی آب و علف، دژی از تخته سنگ و خار. همهمه خشک و سنگی بیابانی از بیابانهای مکزیك و برفراز آن صدای بالهای سیاه پرندگان. مسیلها و صخرهها، تنهایی، مشت فرو بسته کوه. دشتی سرسخت و سمج، دشتی اصیل و وحشی که از پذیرفتن انسان سر باز می زند؛ طبیعت خود مختار، حکومت بی انقراض. پیراهنش را می کند. چهره اش آرام نیست و دلهره عمیق درونش بر آن سایه افکنده است. کف دستهایش خیس عرق است. پوست شکسته تخم پرندهای وحشی را از زمین برمی دارد. آیا این زمانی در زهدان يك پرنده بوده است یا در شکم يك مارمولك؟ آفتاب کتفهایش را می سوزاند. قامت استوارش در زمیند گسترده دشت تقریباً محو شده است. خم می شود و برگهای بلند و تیغدار کاکتوسها را می کند، و تازیانه‌ای از آن می بافد. هوا دم آتشی است که

صدای نفس‌های خورشید را در آن می‌توان شنید. تازیانه را به هوا بلند می‌کند. ایزیکیل زونوبادست‌های بسته، دوباره در پیش چشم اوست، و آدلینا لیوان آبجوبش را سر می‌کشد. تیغ کاکتوس و خاربته‌های وحشی بر پوست تیره پشنتش فرو می‌نشینند. دوباره تازیانه را بر پشتش فرود می‌آورد. خارها به گوشت تنش می‌چسبند، و باید تکانی به‌خود بدهد تا تازیانه رها شود. پیش از فرود آوردن ضربه دوم مکثی می‌کند. تیغ بته‌خاری به سینه‌اش می‌خلد؛ با احساس دردی جانکاه خار را از گوشت تنش بیرون می‌کشد. و خورشید تنها شاهد این صحنه است. زانو می‌زند. بدیدن خونی که از تنش می‌ریزد ابری سیاه چشمانش را فرامی‌گیرد. چرا احساس درد شادمانش کرده است؟ او که در پی شادی نبود. زانورده بر زمین سخت، دوباره و دوباره تازیانه را بلند می‌کند، و بدون هیچ ترحمی، بر پیکرش فرود می‌آورد. خورشید داغ و خون منجمدشده بر پشتش به هم می‌آمیزند. خاری از کاکتوس به بیضه‌اش فرو می‌رود و برای نخستین بار فریادی از درد سر می‌دهد.

باصورت به زمین درمی‌غلند. هوایی سنگین و لخت بر فراز سرش جریان دارد. دمش سرد و بازدمش سوزان است. مارمولک زردرنگ کتجکاوی به دهان خسته‌اش نزدیک می‌شود. خایمه، به مارمولک که اکنون از کنار دهانش می‌گذرد نگاه می‌کند؛ زمین گویی چرخ‌خورده است و او را واژگونه در فضای خالی آویزان کرده است. چشم‌هایش را می‌بندد و دهشت کائنات پر از ستاره‌های سرگردان را

احساس می‌کند، احساس می‌کند که این کائنات در کائناتی بزرگتر، و همه اینها در کائنات بازم بزرگتری گم می‌شود. کائناتی که در آن عظیم‌ترین جهانها در اقیانوس بی‌انتهای نجومی به ذره‌ای بدل می‌شود. مارمولک كوچك به زیر سنگی می‌خزد.

زمان می‌ایستد. و او تنها سنگینی پیکرش را حس می‌کند. خورشید اکنون راست از فراز سر می‌تابد. بادی نمی‌وزد و او همچنان نقش بر خاك است. ذرات خسته غبار در پس پرده‌های بینی‌اش در رقصند. خورشید با زبان آتشین‌اش بر زخم‌ها لیس می‌زند. احساس دردی سخت در معده‌اش می‌کند.

باد تازه‌ای می‌وزد، بادی که خاربنته‌ها را به جنبش درمی‌آورد، و جیرجیرکها را از خواب نیمروزی بیدار می‌کند. خایمه برای نخستین بار به صدای بلند دعای خوانده، کاری که از آغاز آشناییش با کلمات تاکنون هرگز سابقه نداشته است.

گر کسی، آهسته و آزمندانه فرودمی‌آید. آماده برای جهیدن است. خایمه بویش را، پیش از آنکه چنگالش را بر پشت خود حس کند، می‌شنود. با نهیبی سخت کرکس را می‌تاراند و فر باد سر می‌دهد، آنقدر که پژواک فریادش را در مسیل می‌شنود. «بگذار... چون تو باشم... و نه چون...» خورشید از میانه دریاچه خون‌رنگ شفق که کوهها حاشیه‌ای بر آن ساخته‌اند می‌تابد. و شکوه ابن چشم‌انداز تأثیر ابن کلمات را شدیدتر می‌کند، اکنون که با زمین

یکی شده است، دلش می خواهد با زمین سخن بگوید، بگوید: «من این رنجها را به خاطر آنها بر خود هموار کرده‌ام. به خاطر همه آنها و برای تك تك آنها، زیرا هیچ چیز رایگان به دست نمی آید، زیرا هر شری باید مجازات شود، زیرا یکی باید قدم پیش نهد و بار گناهان دیگران را به دوش بگیرد.» با تنی کوفته و دردناک از زمین بلندی شود و پیراهنش را می پوشد، پیراهنی که چون پوست کوسه‌ای بر تنش ساییده می شود. زانوانش یارای رفتن ندارند. شب با صدای کرمهای شبتاب از خواب بیدار شده است. پرتوی مات راهش را روشن می کند. برمی گردد، و راه شهر را درپیش می گیرد. همه چیز به دیده اش نو می آید، همه چیز، حتی سنگها و خاربنته‌هایی که پایش به آنها گیر می کند. ناگهان تماس ساقه گندمی را با لبش احساس می کند. به شهر رسیده است. ساقه‌های گندم زیر سنگینی پای برهنه اش خم می شوند، و او شتابان راه خود را بسوی گذرگاهی نرم و پوشیده از شاهی آبی درپیش می گیرد. انبوه درختهای جنگل خبر از نزدیکی شهر می دهد.

می ایستد، و نگاهی پرشور به دورادور خود می اندازد. اسبی عرق آلود از میان سایه‌های شب می گذرد. دمش همچون تازیانه‌ای بر صورت خایمه فرود می آید. احساس نزدیک بودن با يك موجود زنده نخستین اشک درد را از چشمانش سرازیر می کند. لجن آگاهی به هم می خورد و آبها دوباره به جریان می افتند.

مسی رنگ و مهمیزهای پر آواز، سوار بر اسبهای خود از میان مزارعی گذرند. به تدریج صداها را بجامی آورد، صداهایی که پس از سکوت طولانی روزی که از سر گذرانده بود اکنون غریب می نمود. با احساس بغضی در گلو به شهر وارد می شود، به شهر با گنبد های عظیمش، با برجها و دیوارهای سنگی و رنگ آمیزی شده اش. گوانا خواتوی دون هیگینیو سیبایوس، تاجر محترم، گوانا خواتوی پدربزرگ پپ سیبایوس، گرد آورنده ثروت عظیم خانواده سیبایوس، و آویزان کننده چلچراغهای فرانسوی در اتاقهای نشیمن. گوانا خواتوی عمو پانفیلو با صندوقچه پنهان سکه های طلاش. گوانا خواتوی پاپارودلفو و جوانی از دست رفته اش. گوانا خواتوی عمو بالکارسل با آن چهره سبزه و زبان سخنورانه اش. شهر راستی و درستی، شهر خانواده هایی که هرگز مرتکب خلافی نشده اند. سرزمین و الامر تبگان.

زنی با کوزه ای بر سر در سیاهی از کنارش می گذرد. نخستین سنگهای سنگفرش. روشنایی کمرنگ دباغخانه ها و آهنگریها. درهای چرخان بارهای آبجوفروشی. الاغهای قهوه ای رنگ بهت زده. میدان. وعمارت بزرگ سیبایوس ها. چهره خایمه از درد به خود می پیچد؛ زخمهایش که خون و چرك به هم آمیخته است می سوزد؛ بر سنگفرش خیابان که زیر نور چراغها برق می زند در می غلتد، و دستهایش به کوبه در چنگ می زند.

«من سر از کار این پسرک در نمی آورم. واقعاً من سر از کار این پسرک در نمی آورم.» بالکارسل دستپایش را به حالتی که سینه‌اش را جلو می‌داد و چین و چروک یقه‌های کتش را صاف می‌کرد در پشت سر به هم جفت کرد. «به تو چه گفت؟»

علیرغم هوای ملایم و سیال شب، اتاق خواب بوی هوای مانده می‌داد. پرده‌های مخملین در لابلای چینهای اطوخورده‌شان صداهای گذشته را محبوس کرده بودند؛ اینجا زمانی اتاق خواب اجداد اسپانیایی‌اش بود، اتاقی که در آن به مهر و عطوفت عشق ورزیده بودند، سپس اتاق خواب پپ و گیرمینای مغرور، و سپس محل بروز سوء تفاهمهای مختصر بین آدلینا و رودلفو. يك قرن لباس در کمد چوب ماهوگان پنهان شده بود: دامنه‌های چین‌دار^۱، پالتوها، ساق‌بندهای سفید^۲، روپوشهای بلند^۳، کلاههای ابریشمی، کت و دامنه‌های دوخت پرنس آلبرتس، شال‌گردنهای گرانقیمت، لباسهای رسمی مجالس عصر، پر شتر مرغ، کلاههای حصیری، عصاهای دسته‌منبت‌کاری شده، چترها و کمربندها، و این اواخر، جورابهای صورتی‌رنگ و پیراهنهای گلدوزی‌شده و شرابه‌دار. اکنون محتویات کمد دیگر ثابت باقی مانده بود: بالکارسل‌ها در حد دهه ۳۰ درجا زده بودند. يك دست لباس برای بالکارسل، کتی با یقه‌های پهن و دو جیب روی سینه، يك جلیقه، و يك کراوات پیچازی اسکاتلندی. برای آسانسیون لباس‌هایی با دامنه‌های

1. bustle

2. white laggings

3. Manila clocks

بلند و تنگ، یقه بلند، و کمر چین دار. حتی موهای سر آسانسیون نیز نموداری از مد نخستین سالهای ازدواجش بود، زیرا موجدار و به عقب برگشته بود.

آسانسیون جواب داد: «نمی‌تواند حرف بزند.» چشمهایش را به پایین دوخت و انگشتهایش به آرامی باتای پرده بازی می‌کرد. «هدیان می‌گویند، حرفهای بی‌سر و ته می‌زند. زخمی است، خورخه. از زخمهایش خون می‌رود.... ای...» جلوی هق‌هق گریه‌اش را می‌گیرد، گریه‌ای که بیشتر زاییده حرفهای خود اوست تا وضع مصیبت‌بار برادرزاده‌اش.

از لحظه‌ای که پیشخدمت خایمه را بیرون خانه پیدا کرده بود و به خیال اینکه پسرک کشته شده فریادزنان به درون خانه دویده بود، بالکارسل تصمیم گرفته بود که از این اوضاع بحرانی برای تحکیم اقتدار خود درخانه استفاده کند. برای او نه زخمهای پسرک، و نه واکنش همسرش، هیچکدام اهمیت نداشت.

«بهتر است این قضیه درز نکند. اسم این پسرک چنان روی زبان مردم شهر افتاده که همه فکر می‌کنند یک نیمه دیوانه است.»

«دیوانه؟ ولی او زخمی شده...!»

«به! خودش خودش را زخمی کرده... مثل روز روشن است.»

«خورخه... فکر نمی‌کنی ما حداقل علتش را باید پیدا کنیم؟ منظورم این است که این بچه از چیزی رنج

می برد. ما باید علتش را بفهمیم و به اش کمک کنیم.»
 «چیزی برای فهمیدن وجود ندارد. فقط باید زیر نظرش
 گرفت، و روشهای سخت تری برای تربیتش اعمال کرد.
 خبر داشتی که تمام این مدت ما را گول می زده؟ وانمود
 می کرد که پیش کشیش اعتراف می کند. من از پدر لاترا-
 گورتا و پدر او بره گون قضیه اش را پرسیدم. تمام سال
 حتی یکبار هم برای اعتراف پیش کشیش زانو نزده.»

«ولی ماهمه روزهای جمعه باهم دعا و نیایش می کنیم!»
 بالکارسل لبهایش را به هم فشرد و با دستش ضربهای
 بر شکمش نواخت. خطوط چهره اش آکنده از طعنه و طنز
 و درعین حال خشم بود، منتظر بود تا آسانسیون بار همه
 گناهان پسرک را به دوش بگیرد. آسانسیون پرده ها را کشید
 و به طرف وسط اتاق به راه افتاد.

به لحن ملایمی گفت: «شیطان زیر جلدش رفته.»
 بالکارسل با حالتی خودپسندانه گفت: «بیخود از این
 قضیه يك تراژدی درست نکن. نه تو و نه رودلفو تا زمانی
 که این پسره روبراه نشده و من شخصاً او را پیش پدر
 او بره گون نبرده ام حق دیدنش را ندارید. بعداً من خودم
 رك و پوست کنده با خودش حرف می زنم. به طور قطع، این
 تنها نیات ما نیست که حفظش می کند، جدیت و پیگیری هم
 لازم است. سعی کن بفهمی چه می گویم، آسانسیون. با پولهایی
 که من با آنها زجر و مرارت اندوخته ام، می توانم سال
 آینده خودم را از کار بازنشسته کنم. وقتی مالک بلوک
 ساختمانی کنار دریاچه اولا شدیم، ثروت ما سربه يك میلیون

پزو، و در آمد ماهیانه ما سر به ده هزار پزو خواهد زد. بعد از مرگ برادرت، رودلفو، این خانه هم مال ما خواهد شد. می‌توانیم مغازه را مدرن‌ترش کنیم و سود بیشتری به دست بیاوریم. منظورم از همه این حرفها این است که خایمه، به عنوان تنها وارث ما، روزی، البته اگر خودش قدر خودش را بداند، زندگی آسوده‌ای داشته باشد. ما جزو بهترین خانواده‌های گواناخواتو هستیم، آسانسیون. من اجازه نمی‌دهم این پسرک با این رفتاری که در پیش گرفته به اسم و رسم ما، و به آبرو و اعتبار ما خدشه وارد کند. اگر همینطوری به حال خود رهائش کنیم، همه دار و ندارمان را به گدا گشنه‌ها خواهد بخشید.»

آسانسیون حرفهای شوهرش را به وضوح نمی‌شنید. از تمام کلماتی که بالکارسل به زبان می‌آورد، تنها آن کلماتی را که یادآور نازاایش بود می‌شنید و درک می‌کرد، و تنها همین کلمات بود که در ذهنش جولان می‌داد... و ناگهان حالت تعادل طبیعی‌اش به هم ریخت و بازویش را به طرف بالکارسل دراز کرد. بالکارسل به حرفش ادامه می‌داد. آسانسیون کورکورانه به سمت او رفت. صدای بالکارسل از دور دست می‌آمد، از با تلاقی سنگین و پر لجه. بالکارسل را در آغوش گرفت، اما نتوانست از حرف زدن بازش دارد....

« و دون شیما نارانخو خوب متوجه این نکته شده که

جز خایمه کسی وارث کسب و کار من نیست. روزی که ما از لندن به این خانه آمدیم بادت هست؟ زندگی ما آن روزها خیلی با امروز فرق داشت. باید همه چیز را از اول

می‌ساختیم. اما خایمه به برکت کار ما همه جور فرصت‌ها را خواهد داشت. مگر اوزوبیو مارتینز بارها و بارها او را برای رهبری جبهه جوانان کاندید نکرده؟ این پسر بدطور قطع آینده درخشانی دارد، کاش می‌شد این تار عنکبوت‌هایی را که توی ذهنش به هم بافته شده پاره کنیم.»

..... جلو رفت و بالکارسل را در آغوش گرفت، همانطور که دوست داشت خایمه را در آغوش بگیرد: دستهایش را به زیر شکم بالکارسل برد و فشاری وارد کرد، تو گویی می‌خواست نازایی ناشناخته‌اش را به مبارزه بخواند، یا می‌خواست عصاره حیاتش را به دست آورد. بالکارسل از درد فریاد کشید. آسانسیون از او دور شد و به پشت روی تخت افتاد و شروع به زمزمه اورادی گنگ کرد. و در همان حال حس کرد مثلث سیاه بزرگی دهانش را فروپوشانده است، و زبان خیس و صورتی‌رنگ هذیانگوش به لبهای چهره‌ای تهی لیس می‌زند. فریاد «ندبه» سرداد و درد کهنه‌ای را که سالهای سال در اندرونش آماس کرده بود به بیرون ریخت، در سالهای سال همبستری سرد به امید بارور شدن، شمارش تعداد عشق‌بازیها به سرانگشتان دودست، و بو کردن پیکر لخت و رو به پیری مردی آرام که در تمامی این سالها خسته و کسل در کنار او دراز کشیده بود، و نه با او. اما اکنون، نه چهره بالکارسل بلکه چهره خایمه را در برابر خود می‌دید. دو تصویر به هم آمیختند، خون مرد جوان

۴. در متن، واژه **Confiteor** به کار رفته است که برابر واقعی آن «من اعتراف می‌کنم» است (همان عبارت مشهوری که مسیحیان در آغاز اعتراف به گناهان در پیش کشیشان بر زبان می‌آورند) - م.

در رگهای مرد میانسال به جریان افتاد، و آسانسیون دعای گنگی را زیر لب زمزمه کرد، و روحش را به رویاهای گسسته و گردابگون هیستری سپرد.

بالکارسل به دکتر گفت: «قطعاً وضع و اوضاع برادر زاده ما اثر ناگواری بر او گذاشته.» و این درست زمانی بود که آسانسیون با چهره‌ای رنگپریده به هوش آمده بود و دستهایش را از زیر ملحفه بیرون آورده بود.

دکتر پیش از ترك اتاق گفت: «قرصهای آرامبخش اثر خوبی داشت.»

بالکارسل صندلی دست‌دانش را کنار تخت کشید. آسانسیون جرات نمی‌کرد چشمهایش را باز کند. بالکارسل نیز، همچنانکه خود را آماده می‌کرد شب را در کنار تخت او به روز برساند، چشمهایش را بست.

«دستت را دورگردن من بیانداز.»

«خدای من چرا این حوادث وحشتناک اتفاق افتاد؟ من مرد خوبی هستم. می‌توانستم مرد درخشانی باشم. تمام زندگیم را صرف کار کردم، صرف کار و فراهم کردن ثروت و آسایش در این خانه. شاید گاهی تا اندازه‌ای سرسخت و بی‌انعطاف بوده‌ام. اما مجبور بودم در برابر نمری و ملامت آسانسیون و رودلفو اینطور رفتار کنم. هر خانواده‌ای باید سرپرستی داشته باشد.»

«دستت را دورگردن من بیانداز.»

«من برای خودم کار نکرده‌ام، همه رنج و زحمتم برای این پسرک بوده. تنها احمقها می‌توانند مرا به خاطر سرسخت بودن در پول قرض دادن شمانت کنند، اما من از ولخرجی و ریخت‌وپاش بیزارم، و خاطر من آسوده است. بی‌حساب و کتاب پول قرض دادن کار خطرناکی است. چه خانواده‌هایی که من از بدبختی نجاتشان ندادم! اما چرا این فکرها را می‌کنم؟ کافی

است. کافی است.»

«بغلم کن، خرجی برای تو ندارد.»

«قطعاً دلیلی برای بدشدن اوضاع وجود ندارد. بهای هر چیزی در زندگی باید پرداخت شود. چرا من پاداشم ناآرامی و طغیان بوده است؟ کاش می توانستم با تو صحبت کنم، آسانسیون، کاش می توانستی در کم کنی. شاید فکر کنی که من بعضی وقتها با تو سرد بوده ام. اما این به خاطر احتراهی است که برای تو قائلم. من شهوت را به خانه ام راه نخواهم داد. من کامل نیستم، و مثل هر مرد دیگری تمایلاتی دارم. اما به تو احترام می گذارم: وقتی وسوسه شهوت به جانم می افتد به لیون یا گوادالاجارا یا مکزیکوسیتی می روم. در خانه خودم من پاکم، و معصومانه دوستت دارم. آیا حرفم را باور می کنی؟ من همیشه خواسته ام مرد خوبی باشم.»

«من چیزی به تو نخواهم گفت: اما خواهش می کنم برای يك لحظه هم که شده با هم ههربان باشیم.»

«وقتی خایمه بزرگ شد مسائل را درک خواهد کرد. چطور می توانستیم تربیتش را به دست مادرش بسپاریم، مادری که طرز زندگی نشاندهنده اصل و نسب اوست. و آخر سر هم يك زن بدکاره از آب درآمد، بدکاره ای در لباس راهبه. و اما آن مرد فراری، همانکه مأمورین دنبالش بودند. چرا این پسرک اینقدر نگران اوست؟ این را می توانم بفهمم که نسبت به مادرش باید مهر و محبتی طبیعی داشته باشد، چون هنوز جوان است و آنطور که باید این زن را نشناخته. اما این مرد فراری! من وقتی به خانه راهش دادم در واقع از قانون و وجدانم پیروی کردم. خدا کند این پسرک از شر این جوانی لعنتی خلاص شود! رفتار بیمارگونه ای دارد. اما بالاخره بزرگ خواهد شد، و حالش بهتر خواهد شد. امیدوارم روزی شاهد جبران رنجهایی که به خاطر او کشیده ام باشم... البته اگر این جر و بحثها خود مرا از پا نیندازد.»

«من هرگز اینجور چیزها را از تو نمی خواهم. فقط می خواهم بغلم کنی. یادت هست زمانی به من می گفتی دوستت دارم.»

گونه های آسانسیون سرخ و ملتهب بود، سرخ و ملتهب بر چهره ای که اغلب رنگپریده بود. بالکارسل به طرف

او خم شد، اما چشمهای آسانسیون همچنان بسته بود.

«حالت چطور است، بهتر شدی؟»

آسانسیون سری تکان داد.

«تصمیم گرفته‌ام خایمه را فردا با خودم پیش کشیش

ببرم. با این حالی که دارد خودش قدرت رفتن ندارد. مهم

نیست که حالش خوب نیست. بیماری واقعی‌اش بیماری روح

است، و این روح است که باید درمان شود.»

آسانسیون سرش را تکان داد.

بالکارسل دوباره پز معمولیش را به خود گرفت.

پرده‌های مخمل، کمد لباس چوب ماهوگان، پیانوی

گرانقیمت، تابلوهای آویخته به دیوار، تختخواب عظیم با

پرده‌های پشه‌بند، همه این اشیاء بیش از زن و مردی که در

این اتاق می‌زیستند روح و جان داشتند.

نور سپیده‌دم که از پرده‌ها به درون تراوید، آسانسیون

گفت: «چرا دراز نمی‌کشی؟ به خدا قسم من حالم خوب

است، لازم نیست اینقدر عذابم بدهی.»

«بیا، پسر. خیلی وقت است که پیشم اعتراف نکرده‌ای.

صحن کلیسا خیلی بزرگ و سرد است، ما نباید اینجا بایستیم.

بهتر است به انبار کلیسا برویم. خوشحالم که ترا می‌بینم.

بعد از اولین درس اصول دین دیگر همدیگر را ندیدیم،

اینطور نیست؟ خدای من، چه بزرگ‌شدی. دوستان تو

اینروزها برای اعتراف پیش من می‌آیند.»

پدر او بره‌گون بازویش را روی شانه خایمه گذاشت

و متوجه لرزشی جزئی در بدن او شد. خایمه کشیش را به یاد می‌آورد، آیین نخستین عشاء ربانی را نزد او به‌جای آورده بود. بعدها شنیده بود که دوستانش از مهربانی او بره‌گون، در قیاس با شرارت‌های پدر لائزاگورتا، صحبت می‌کنند. اما تا امروز برای او پدر او بره‌گون تنها یک طرح، یک سایه بزرگ بدون چهره بود. همچنانکه قدم‌زنان از صحن مرکزی کلیسا می‌گذشتند، خایمه فرصتی به دست آورد تا خوب نگاهش کند. دست سنگین کشیش را بر شانه خود احساس می‌کرد. نفس پدر او بره‌گون بوی توتون و تنباکو می‌داد. موی سیاهش به گونه‌ای نامرتب به طرف جلوی سرش شانه شده بود. چشمهای ریزسیاهش در کشیدگی تند ابروها، مژه‌ها، استخوانهای برجسته‌گونه، و پلکهای ضخیمش گم شده بود. بر چانه‌اش کرکهایی که به سختی می‌شد ریشش خواند، و هرگز به طور مرتب تراشیده نمی‌شد، روئیده بود. اما آنچه بیش از هر چیز توجه خایمه را به خود جلب می‌کرد کفشهای زهوار دررفته او بود، کفشهایی که تخت دولایه‌شان در اثر رطوبت کلیسا و استفاده مکرر به‌صورت یک گاندولا^۵ درآمده بود. و این به نظر خایمه عجیب و در عین حال قدیساته بود. به جلوی محراب کلیسا که رسیدند هر دو ایستادند و دعایی زیر لب خواندند. او بره‌گون سرفه‌ای کرد و صدای سرفه‌اش در فضای خالی صحن طنین افکند. از صدای گام‌هایشان پژواکی مرمین برمی‌خاست. کشیش دری را که در دیواره چوبین حایل بین محراب

۵. گاندولا Gandola ، قایق بلند و نوک‌برگشته‌ای که در ونیز متداول است.

و انبار کلیسا قرار داشت باز کرد.

تیرهای چوبی سقف انبار در اثر رطوبت پوسته‌پوسته شده بود، با اینهمه هنوز هم احساسی گرم و غنی در انسان برمی‌انگیخت. صندوق بزرگی که از جنس چوب و سفال آبی‌رنگ بود در انتهای اتاق قرار داشت. لباسهای کلیسا در همین صندوق نگهداری می‌شد. پارچه‌ای با شرابه‌های زرد رنگ روی صندوق را پوشانده بود. در انتهای دیگر اتاق محراب ساده‌ای قرار داشت که بر آن تصویر ساقه‌های به هم بافته غار و برگهای گردو، و فرشتگان چاق و چله نقش شده بود. چند ستون مطالا به طرف سقف قدبرافراشته بودند، و از لابلای برگهای آبی‌رنگ غار و زیتون که بر سقف نقش شده بود امتداد می‌یافتند. چهار گوشه اتاق گچ‌ریها و کنده کاریها به سبک یونانی داشت. سه دیوار اتاق با برقی خیره‌کننده می‌درخشیدند؛ و چهارمی دیوار گچی ساده‌ای با پنجره آهنی مشبک، و مشرف به کوچه بود. پدراوبره‌گون در صندلی چوبینی که پشتی بلندی داشت نشست و پسرک را دعوت به نشستن کرد. خایمه در صندلی روبروی کشیش جای گرفت.

کشیش همچنانکه دست به موهای پرچین و شکن خایمه می‌کشید گفت: «چرا برای اعتراف نیامدی؟»

خایمه با صدایی آهسته، و درعین حال محکم گفت: «چون نیازی به این کار نبود. فعلا برای اینکه مجبورم کرده‌اند اینجا هستم.»

«مجبورت کرده‌اند؟ کسی نمی‌تواند مجبورت کند.»

«بله، مجبورم کرده‌اند، من چیزی ندارم که اعتراف کنم.»

اوبره گون لبخندی به لب آورد و با انگشت ضربه‌ای به دسته‌کننده کاری شده‌ی صندلی زد. «برای تو من صرفاً يك انسان ديگر هستم. اينطور نيست؟»
خایمه لبهایش را به هم فشرد:
«من هم يك انسانم.»

«همه ما انسانیم. ناجی ما، عیسی مسیح، نیز يك انسان بود. او رنج برد و به عنوان يك انسان مرد.»
خایمه سرش را بلند کرد و با حالتی مبارزه‌جویانه گفت: «بله، و به همین دلیل می‌توانم با او حرف بزنم. او در کم می‌کند، و من می‌توانم بدون کمک کسی از او آموزش بخواهم.»

اوبره گون دستش را محکم بر دسته‌ی صندلی کوفت و از جا برخاست. خورشید مغرب گرد زرینی بر محراب و چهره او افشاندند بود «نه، خایمه، هیچکس نمی‌تواند این حرف را بزند. برای رسیدن به ملکوت آسمانی همیشه دو نفر باید وجود داشته باشند. از يك انسان تنها کاری ساخته نیست. می‌فهمی چه می‌گویم یا نه، ای که اکنون انسانی برای خود هستی؟ تنها نمی‌توانی به خدا برسی.»

آیا پسرک تنها يك بچه بود؟ آیا می‌فهمید؟ چهره‌اش حالتی سخت، بی‌انعطاف، و مبارزه‌جویانه داشت. سایه‌ای از تردید بر چشمهایش گسترده شد. حرفهای ایزیکیل زونو را به خاطر می‌آورد. دست کشیش دوباره موهای مجعد

پسرك را لمس كرد. و خورشيد، كه از هر چيز به انسان نزديكتر است، خورشيد غروب بر چهره‌هايشان پرتو افكنده بود.

«چطور مي‌توانم اينرا به تو بفهمانم؟ دلم مي‌خواهد بفهمي، نمي‌خواهم تحميلي به تو كرده باشم. هرگز براي كسي دعا كرده‌اي؟ به من بگو: هرگز از خدا خواسته‌اي كسي را نجات بدهد» صدای او بره‌گون زنگي فلزين به خود گرفت و دستش به‌لختي بر شانهٔ پسرك فروافتاد. «يا هرگز خدا را به مبارزه طلبيده‌اي، همانطور كه مرا به مبارزه مي‌طلبي؟ و يا اينكه صرفاً با غرورت خدا را آزرده كرده‌اي؟»

كشيش شروع به‌قدم‌زدن در اطاق كرد. به فكر كلماتي بود كه بايد بر زبان مي‌آورد.

خايمه سرش را به‌جلو خم كرد: «غرور؟ چون مي‌گويم بايد از آموزشهاي مسيح پيروي كنم مغرورم؟»
چهرهٔ او بره‌گون به سرخي گراييد: «فكر مي‌كني كه با عيسي مسيح برابري!»

«فكر مي‌كنم مي‌توانم از او پيروي كنم.»

«چطور مي‌توانم از اين مصيبت نجات بدهم!»

«سرم فريادنكش.»

«دارم گوش مي‌دهم، پسر.»

كلمات خايمه ساده و آرام بود. پدر او بره‌گون به‌شنيدن اين كلمات مهر و محبتي عميق در قلب خود احساس كرد. انبار مرطوب و زمين كليسا اکتون تبديل به صحنه‌اي با

دو هنرپیشه شده بود. اما بیچاره پدر او بره گون، همه‌استعداد سخنوریش را طی سالها زندگی شهرستانی از دست داده بود. خود را ناتوان می‌دید، با وجود این باید کلمات بجای و مناسب را می‌یافت. این پرسك، این پرسك مسلح به گستاخی و ناشکیبایی، دست کم ایمانی صادقانه به حرفهای خود داشت. چطور می‌توانست جوابش را بدهد؟ جوابی با کلمات واقعی، نه عبارات دستمالی شده هر روزی که همقطاراننش نشخوار می‌کردند. احساس می‌کرد اعتراض خایمه سراسر بی‌پایه نیست. و این در او نخست حسی از شرمندگی، و سپس حسی از مدارا و مهربانی نسبت به پرسك برمی‌انگیخت. به آرامی گفت:

«پیش از اینکه چیزی بگویی، بگذار چیزی به تو بگویم. تو يك مردی، بله يك مرد، اما هنوز خیلی جوانی. گناهانت نمی‌تواند خیلی بزرگ باشد. و چندان متفاوت با گناهان هم‌سن و سالهای خودت نیست. آیا هرگز این فکر را کرده‌ای که هزاران و هزاران نفر جوان مثل خودت هستند که، درست مثل تو...»

او بره گون حس می‌کرد چیزی در حرفهایش می‌لنگد، حس می‌کرد کلماتش نه عشق واقعی، بلکه ضعف و ناتوانی او را نشان می‌دهد. خایمه به سردی گفت:

«هر کدام از ما کفاره‌اش را باید خود بپردازد.» و به دیدن چهره نگران کشیش افزود «درست نیست، پدر؟ چرا باید فکر کنم دیگران ممکن است بدتر از من باشند؟ من فکر می‌کنم که مکافات من خاص خود من است، کفاره‌ای است

که خودم به تنهایی باید پردازم، طوری که انگار خودم....
تنها گناهکار جهانم. وقتی دیگران متوجه نیستند که
گناهکارند، يك نفر باید قدم به جلو بگذارد و به خاطر
آنها کیفر بشود، و کفاره پردازد، اینطور نیست؟»

کشیش همچنانکه به پسرک نزدیک می شد. با قاطعیت
بیشتر گفت: «پسرم، پسرم، اینطور خودت را عذاب نده.
یقین داشته باش که گناهان تو بیشتر از سالهای عمرت نیست.
گناهان عشقی است که تازه در تو بیدار شده و هنوز جز
خودش هیچ چیز را نمی شناسد. این شرنیست، نباید فکر کنی
شر و خباثت است. بعداً وقتی که تصمیم بگیری کسی جز
خودت را، خدا و یا همسرت را، دوست داشته باشی، تنها آن
وقت است که می توان گفت به راه صواب رفته ای یا خطا.
بسیاری از مردم بقدری از نخستین عشقشان، و از نخستین
خودپرستی شان شرمنده اند که جرأت ابراز آنها به دیگران
ندارند. و این است آنچه که اهمیت دارد، پسرم. این است
آزمونی که فردا در انتظار توست: آموختن عشق ورزیدن
به دیگران. به همین دلیل است که می خواهم کمکت کنم تا
عشق تو بدون رنج و نومیدی به پیش برود. پیروی کردن
از عیسی مسیح! تو دنبال وظیفه بس خطیری هستی. اگر
شکست بخوری، از نومیدی خواهی مرد. پس به من اعتماد
کن، و بدان که برای رسیدن به خدا به کمک من، یا کس
دیگری نیازمندی.»

«چه اهمیتی دارد که این کس دیگر يك مرد فقیر و

پست، یا زنی گناهکار باشد؟»

«مسیح برای همانهاست که ظهور کرده. اما تنها نمی‌توانی این کار را انجام بدهی، می‌فهمی؟»
 «بله، بله، فکر می‌کنم می‌فهمم.» لبخندی زد و دست کشیش را بوسید. «اما، پدر، فکر می‌کنم که همه آنچیزی که شما می‌گویید، همه آن جهان عشق و عطوفت، فقط در صورتی برای من دست‌یافتنی است که پیرو آموزش مسیح باشم.»

«این اعتقاد همه ماست، پسر. و برای پیروی از آموزش مسیح، ما به کلیسا نیازمندیم که جسم مسیح در این جهان است. چطور می‌توانی راهی خلاف کلیسا را در پیش بگیری؟» پدر او بره‌گون با تخت کفش خود بر سنگهای کف کلیسا پا می‌کوبید.

«کلیسا دیگر متعلق به مسیح نیست. کلیسا جایی است که دونا آسانسیون و عمو بالکارسل، و افرادی از این قبیل هفته‌ای یکبار به آنجا سر می‌زنند تا احساس کنند شریف و اهل کمالند. به کلیسا می‌روند، همانطور که به تئاتر یا جشن میهمانی می‌روند تا خودنمایی کنند. مسیح اهمیتی برای آنها ندارد. آنها دوست ندارند مثل او زندگی کنند، وانگهی، نمی‌توانند مثل او زندگی کنند.»

«امکان نیکی را انکار نکن؛ دربارهٔ دیگران داوری نکن. اینها آموزشهای مسیح است. فکر می‌کنی عمو تو یا عمو بالکارسل، و یا پدرت و امثالهم گناهان بزرگی مرتکب شده‌اند؟»

«بله، بله! اینها شرارتهای بزرگی مرتکب شده‌اند....»

«ولی مجازات آنها به خاطر شرارت‌هایی که مرتکب شده‌اند به دست تو نیست، آنچه تو ملزم به انجامش هستی نیکی است.»

خورشید ناگهان محو شد و اتاق در تیرگی فرورفت. برای چند لحظه‌ای او بره‌گون قادر به دیدن خایمه نبود، و نزدیک بود فریاد بزند و خایمه را صدا بزند که احساس کرد پسرک او را در آغوش گرفته است.

«پدر، آیا ما نمی‌توانیم همان چیزی باشیم که مسیح می‌خواست؟ نمی‌توانیم شرارت دیگران را ببخشیم، همه چیزمان را به نام او فدا کنیم، بار رنج و گناهان دیگران را مثل «او» به دوش بگیریم و وجود خودمان را در وجود «او» گم کنیم؟ چرا شما خودتان در همه چیز از او پیروی نمی‌کنید؟ چرا ما خودمان را مثل «او» فدای دیگران نمی‌کنیم، و مثل «او» در فقر و مذلت زندگی نمی‌کنیم؟ من مقصرم، پدر! مجازاتم کنید، تازیانه‌ام بزنید!»

در آغوش پدر او بره‌گون می‌گریست، و بوی تند عرق زیر بغل همراه بابوی گند لباس‌های کثیف کشیش درم‌شامش می‌پیچید.

«آرام باش، پسر. گریه‌نکن. با این کارت قلبم را پاره پاره می‌کنی. به جای گریه کردن به حرف‌هایم گوش بده.» رطوبتی غلیظ از پیراهن خایمه به دستهای کشیش نشست کرده بود، اما پدر او بره‌گون توجهی به آن نداشت. «من پانزده سال از عمرم را در گذرانده‌ام. چهل‌ساله هستم. بیا، این دستمال را بگیر و دماغت را پاک کن، بله...»

در این پانزده سال هزار جور اعتراف از مردم شنیده‌ام. و باید اعتراف کنم که: گناه..... و همه مرده هم به یکسان مرتکب گناه نمی‌شوند. کسانی هستند که به سختی لایق آمرزشند، چرا که به طور جدی مرتکب گناه نمی‌شوند، و بنابراین مستحق يك كفاره جدی نیستند...»

«مجازاتم کن، پدر! می‌خواهم بدانم تاب و تحملم تا کجاست؟»

«آرام باش، خایمه.» او بره گون هنوز رطوبتی را که از پیراهن پسرک به دستهایش نشت کرده بود حس نمی‌کرد. «ما صرفاً انسانیم، بهترین ما متوسط است. و مسیحیت برای همین جور انسانها است، برای همانهایی که پیش من اعتراف کرده‌اند، برای مردم معمولی، و نه برای انسانهای استثنایی. قدیسان استثناء هستند. اما مذهب يك امر روزمره است. و برای مردان و زنانی است که از آنها، اگر منصف باشیم، نمی‌توان چیز خارق‌العاده‌ای انتظار داشت. چطور می‌توان انتظار داشت این مردم بارگناهان دیگران را به دوش بگیرند.»

خایمه خود را به عقب کشید. «شما سازشکارید! مسیح علاقه‌ای به آنها که تا نیمه راه می‌آیند ندارد!»

کشیش برخاست و آهی عمیق کشید. به طرف صندوقچه بزرگ رفت و خرقه‌اش را بالا زد تا در جیب شلوارش به دنبال کبریت بگردد. دو شمع کوچک را روشن کرد. «سنت فرانسیس دو سالس^۲ حرف خوبی زده: من خدا را به‌طور

انسانی و طبق مقتضیات زمانه پرستش کرده‌ام، به این امید که روزی بتوانم به طور الهی و طبق مقتضیات ابدیت او را پرستش کنم.»

صدای آرام پسرک هنوز رگه‌هایی از گریه داشت: «و راه انسانی کدام است؟» علیرغم نور شمع‌ها، چهره‌اش ناپیدا بود. پدر او بره‌گون کبریت را خاموش کرد و رشته‌ای دود خاکستری‌رنگ پیچان به سوی سقف رفت.

«خواست خداوند از ما این است که به مشیت او گردن بگذاریم. ما فناپذیریم ضعیفیم و کاری جز اجرای وظایف روزانه‌ای که زندگی در برابرمان می‌گذارد نداریم. چیزهای بزرگی است که به اراده ما بستگی ندارد. کمال مطلق بسی دور از ماست. باید اینرا پذیرفت.»

صدای کشیش آهسته و پدرا نه بود، و طنینی دوار در صحن کلیسا داشت «پدرتو، یکی از بندگان معمولی خداست. نباید قلبش را آزوده کنی. باید دوستش بداری.»

«از کجا می‌دانی؟»

«می‌دانم. تو باید اینرا بفهمی که به هیچ‌وجه بدتر یا بهتر از دیگران نیستی. باید بفهمی که هر کدام از ما به روش خودمان احکام الهی را تحقق می‌بخشیم. تو این را سازشکاری می‌دانی. من اینرا خیرخواهی می‌دانم. حالا برو، دیروقت است، و فردا بیا اینجا و اعتراف کن، از ته دل اعتراف کن. دیر وقت است و من خسته‌ام.»

خایمه دست او بره‌گون را بوسید و دور شد. تنها در آن لحظه بود که کشیش قد و قامت کامل او را دید، شلوار

آبی و پیراهن سفید، و دریافت که با حالتی دردناک و تقریباً لنگان قدم برمی‌دارد. خایمه بد در اتاق که رسیده ناگهان ایستاد و خم شد.

«حالم خوش نیست، پدر.»

و تنها در آن لحظه بود که او بره‌گون خیزی خون در دستهایش احساس کرد. پسرک اکنون با گامهایی آهسته بد طرف صحن مرکزی کلیسا پیش می‌رفت. پدر او بره‌گون ناگهان همه‌چیز را دریافت و به دنبال او دوید. و در برابرش بد زانو درافتاد:

«برای من دعا کن!»

بالکارسل از آخرین ردیف نیمکت‌های کلیسا شاهد صحنه بود. وقتی کشیش در برابر خایمه زانو زد، بالکارسل دست از بازی کردن با ساعت جیبی‌اش برداشت و تصمیم گرفت قدمی بدجلو بردارد و حضورش را اعلام کند. اما از حیرت بر جا خشک شد.

خایمه به در کلیسا رسید. بالکارسل کوشید بازویش را بگیرد. پسرک دستش را کنار کشید و پیشاپیش او، درامتداد خیابانهای تنگ و حزن‌آلود شهر که تیرهای چراغ‌برق بر آن روشنی می‌افکند به‌راه افتاد، و بوی سوختهٔ بهار را که از سنگفرش برمی‌خاست در مشامش احساس کرد.

فصل ۸

پس از شبی که با خوان مانوئل در ایراپوآتو گذرانده بود دیگر خبری از او نداشت. تعطیلات بهاره شروع شده بود و باز بیماری و تب به سراغش آمده بود. چندین هفته دچار درد و تشنج بود. داستان می خواند، شربت به لیمو می نوشید، و عمه اش مرتب از او دیدار می کرد. هیچیک از آنچه گذشته بود حرفی به میان نمی آورد. آسانسیون روی صندلی خود می نشست، سرش را به جلو خم می کرد و مشغول بافتن می شد.

«زمان چه زود می گذرد! تا همین دیروز برادرزاده های دونا پاسکولینا نیم و جب قد بیشتر نداشتند، و حالا دبیرستانشان را دارند تمام می کنند، هیچ فکر کرده ای دبیرستانت که تمام شد چه کار می خواهی بکنی؟ آرزوی من این است که درس حقوق بخوانی. حقوق، یکی از آرزوهای طلایی پدرت بود، اما انقلاب.....»

سنیوریتا پاسکولینا و دونا پرزانتاسیون هر روز بعد از ظهر به عمارت سنگی می آمدند. با آمدنشان، خایمه کتاب، و سپس چشمه هایش را می بست.

«خواهی بیده؟»

«طفلك بیچاره! پسری به این سن و سال باید سردارخانه باشد!»

«نگران نباش آسانسیون، ما به کسی چیزی نگفته ایم. به همه گفته ایم که دیفتری گرفته.»
 «مردم چه خواهند گفت اگر بدانند خایمه به کوه و بیابان رفته و خودش را تازیانه زده؟»

«همه این چیزها می‌کنند. به زودی بزرگ می‌شود.»
 و آنگاه رویدادهای مذهبی هفته را به اطلاع آسانسیون که به علت پرستاری از خایمه قادر به بیرون رفتن از خانه نبود می‌رساندند، و از گفتگوهایی که با پدر لاتراگورتا داشتند حرف می‌زدند، و به تفسیر موعظه هفته پیش می‌پرداختند.

بالکارسل هرگز به اتاق خایمه نمی‌آمد، اما رودلفو گاهگاهی سری به او می‌زد، و این بیش از هر چیزی خایمه را رنج می‌داد. صدای گامهای آهسته پدر را در راهرو که می‌شنید فوراً چشمهایش را می‌بست. رودلفو به تخت خایمه نزدیک می‌شد و به میله‌های مطالای آن چنگ می‌زد، و با آنکه می‌دانست پسرک خود را به خواب زده است، مدتی طولانی در آنجا می‌ماند. خایمه در پس چشمهای خود سرد و دشمن‌خو بود؛ دلش می‌خواست به رودلفو بفهماند که این پاداش خطایی است که خودش مرتکب شده است. پاداش رهاکردن همسرش، آدلینا. با اینهمه هنوز امیدوار بود که پدرش به جبران این خطاها برخیزد، و به کمک مادرش بشتابد؛ مردانگی و نجاتی که به خایمه امکان می‌داد در

قضاوتش نسبت به او تجدیدنظر کند.
 رودلفو به خوبی می‌دانست که در قلب فرزندش جایی ندارد. نمی‌دانست چرا؟ با حالتی غمناک به ییاد روزهای خوشی می‌افتاد که با پسرش گذرانده بود. زندگی رودلفو درهم شکسته و تهی شده بود. روزها به مغازه لباس فروشی می‌رفت تا به کسبی که هر روزش از دیروزش بی‌رونق‌تر می‌شد پردازد. و عصرهایش به کسالت و دل‌تنگی می‌گذشت. صبح‌های یکشنبه در ژاردن دل یونیون با دوستان قدیمش آبجو می‌نوشید. شبهای شنبه از خانه بیرون می‌خرید و به خانه بدنام می‌رفت.

میزبان همیشگی‌اش دخترکی کوتاه‌قد با پوست قهوه‌ای و خالی روی پیشانی بود. هر شب شنبه، رأس ساعت ده انتظار او را می‌کشید. دیدارش با دخترک، کوتاه و آمیخته به سکوت بود، و تنها کلمات لازم بینشان رد و بدل می‌شد؛ حتی اسم یکدیگر را نیز نمی‌دانستند. وقتی با زحمت زیاد تسمه‌های شلوارش را باز می‌کرد، و آنرا به گوشه‌ای می‌انداخت متوجه نگاه دخترک که به گوشه دیگری دوخته شده بود، می‌شد. پس از پایان کار، نفر بعدی را که در راهرو منتظر ایستاده بود، می‌دبید. و ساعت یازده شب آهسته به طرف خانه به راه می‌افتاد.

به تدریج حال خایمه رو به بهبود گذاشت و بکروز به خود جرأت داد و از آسانسیون پرسید آیا دوستش، خوان مانوئل، به دیدارش آمده است یا نه. و جواب عمه منفی بود. «درسه‌ایت را هنوز تمام نکرده‌ای؟ تو باید به فکر

آینده‌ای که در پیش داری باشی. به درس و مشقت پردازو از این پسرک دهاتی و این ایده‌های ابلهانه دست بردار. نمی‌دانی با چه زحمتی عمویت را آرام کرده‌ام؛ حتی قبول کرده هر کتابی را که دلت می‌خواهد بخوانی.»

«پدر او بره‌گون هم سراغی از من نگرفت؟»

«چرا، گرفت. گفت بهتر است در رفتن پیش او شتاب

نکنی، و حرفهایش را به یاد داشته باشی. نمی‌دانم... بعضی وقتها فکر می‌کنم این پدر او بره‌گون آدم مرموزی است، مرموز و ملایم. همهٔ بچه‌محصل‌ها دوستش دارند، و این باید علتی داشته باشد. دلت نمی‌خواهد پیش پدر لانزاگورتا اعتراف کنی؟»

«نه... نه.»

«هرطور میل توست. بینم عمو بالکارسل چه خواهد

گفت..»

«دلم می‌خواهد خوان مانوئل را بینم.»

«درسهایت را هنوز نخوانده‌ای.»

در اوایل ماه مه، حال رودلفو سیبایوس به تدریج روبه‌وخامت گذاشت. ابتدا هنگام بالارفتن از پله‌ها خستگی شدیدی به او دست می‌داد. مجبور می‌شد بایستد و دست‌کم سه‌چهار بار نفس تازه کند. مستخدمین خانه، که به سر و صدای بالارفتنش از پله‌ها عادت کرده بودند، به شنیدن آهنگ کند گام‌هایش احساس نگرانی می‌کردند. سه‌چهار پله‌ای می‌رفت و... با دستهایش به نرده‌ها چنگ می‌انداخت؛ به نظر می‌رسید که نرده‌ها قادر به تحمل وزن پیکر سنگینش

نیستند. چند پله دیگر را هم می‌پیمود و دوباره، در حالیکه با حالتی نگران به دوروبر می‌نگریست، نفسی تازه می‌کرد. بدتدریج بالا رفتن از پلدها برایش دشوار شد. شبها صدای گامش بر پشت بام خانه می‌پیچید. آسانسیون می‌گفت «سیندپهلو می‌کنی.» پاداش کوچکی که در ازای بی‌خوابیهای خود بدان دست یافته بود لذت تماشای سپیده‌دمان بود. هوای سرد و رقیق به سرفه‌اش می‌انداخت. آنگاه رنگ سفید بیم‌روشنی در افق، که لحظه‌ای پیش مات و گرفته بود، برمی‌خاست. ساعت شش صبح به رختخوابش برمی‌گشت و نیم‌ساعتی می‌خوابید. رویای غریبی آزارش می‌داد؛ احساس می‌کرد که اتاق خواب پراز دشمنان اوست و خودش در ته چاهی است، و هر چه برای رهاییش تلاش بیشتری به خرج می‌دهد بیچاره‌تر و بی‌دفاع‌تر می‌شود. نزدیک ساعت هفت صبح از خواب برمی‌خاست و برای خوردن صبحانه به پایین می‌رفت: کمی نان‌خامد و فنجان‌ی چای. آنگاه دردی در پایین شکمش می‌پیچید. عذرخواهی می‌کرد و برای دفع ادرار به بیرون می‌رفت، و به دشواری و با درد ادرار می‌کرد. دچار سلسله‌البول شده بود، لگنی برای دفع ادرار در اتاقش گذاشته بودند، ولی اینهم کافی نبود و مجبور می‌شد به پشت‌بام برود و در ناودان ادرار کند.

بدتدریج جنون جمع کردن عکسهای خانوادگی به سرش زد. به اصطبل می‌رفت و کشوی میز مترو که عمو پانفیلو را زیر و رو می‌کرد؛ حتی از آسانسیون می‌خواست که عکسهای خود، بالکارسل و خایمه را به او بدهد. دیوار

زردرنگ اتاقش را پر از عکس کرده بود؛ بعضی از این عکسها کهنه و رنگ و رو رفته بودند، و بقیه براق و تازه. به گونه‌ای غریب و مرموز با این عکسها سرگرم می‌شد و از آنها لذت می‌برد. گمان می‌کرد به کمک این عکسهای خانوادگی دشمنان ناشناسی را که در رویاهایش پرسه می‌زنند متواری خواهد کرد. گاهی احساس می‌کرد چیزی عمیق‌تر و اساسی‌تر در زندگی‌اش دارد اتفاق می‌افتد. ساعتها در صندلی لرزانش می‌نشست و به رژه تصاویر خانوادگی بر روی دیوار خیره می‌شد. تصویری از پدر بزرگ هیگینیو، با چشمهای صاف و مهربان، تصویری از جوانیهای مادرش گیرمینا، که سرش را به حالتی متفاخرانه به سمتی چرخانده بود. گوشواره‌ای به گوش داشت، و بر روی سینه‌بندش گلته‌ای رودوزی شده بود. بالای تختخواب عکسی رنگی از جشن ازدواج پدر و مادرش آویخته بود؛ هردو شان با چشمهای گشاده در برابر دوربین ایستاده بودند، مادرش با پیراهن دنباله‌دار عروسی، و پدرش با ریش‌بور و پیراهنی آهارزده، و پشت سرشان پرده‌ای رنگین با نقشی از پل «ریالتو» و «گراندکانال» و نیز آویزان بود. عکسهای دیگر به این اندازه چشمگیر نبودند. از آدلینا تنها يك عکس به دیوار زده بود، عکسی که دختر خندان لاغراندامی را نشسته بر نیمکت باغ نشان می‌داد. جامه سیاهی به سبک دهه بیست به تن داشت، و زانوانش از زیردامن پیدا بود. روبانی گلدار حاشیه پیشانی‌اش را پوشانده بود. در یکی از عکسها رودلفو لبخند می‌زد. در يك دستش قلاب ماهیگیری

و در دست دیگرش دست پسرکی بود که آب نباتش را لیس می زد.

در ادامه این سرگرمی جدید حتی تا آنجا پیش رفت که، بی آنکه خود علتش را بداند عکس کهنه پرو فیر و دباز را از لای عکسهای کهنه بیرون کشید و به دیوار آویخت. وقتی در صندلی لرزانش می نشست و به تصاویر آویخته به دیوار می اندیشید احساس نوعی گرمی و آرامش درخود می کرد.

به تدریج از وزن بدنش کم شد. لباسهایی که تا چندی پیش به تن این مرد نود و شش کیلویی می چسبید اکنون همچون ژنده پاره ای از تنش آویزان بود. مجبور بود برای جمع کردن چین های شلوارش به دور کمر از کمر بند استفاده کند. گردن لاغر و چروک خورده اش از یقه گشاد پیراهنش بیرون زده بود.

بالکارسل، که احساس شوخی غیر مترقبه اش گل کرده بود گفت: «قطعاً، رودلفو برای ازدواج مجدد رژیم لاغری گرفته.» یکروز صبح به رودلفو، که داشت صبحانه اش را به پایان می برد، گفت: «با شما هستم! حالا دیگر کلفت های خانه هم فهمیده اند که شبها روی پشت بام چکار می کنید... از توی ناودان به حیاط می ریزد!» تنها کسی که با او حرف نمی زد خابمه بود. با وجود این، نگاه مشتاقانه و ملامتسازانه رودلفو همیشه به او دوخته می شد.

تلاشش برای برقراری دوستی مجدد با پسرش هر روز بیشتر از روز پیش می شد، گویی حس می کرد که فرصت

چندان زیادی ندارد که این عشق یگانه زندگیش را به کمال برساند. در تمامی مدت غذا خوردن چشم به پسرک می‌دوخت و لبخند می‌زد. بگذار بالکارسل پیمپاش را دود کند و ابروهایش را به خاطر رفتار بعضی از افراد خانواده سیبایوس در بعضی از مواقع بالا بیاورد، بگذار آسانسیون با حالتی عصبی نگاهش کند! برای سیبایوس ارشد خانواده اینها اهمیتی نداشت، خیلی ساده می‌نشست و بدون اینکه کلامی به زبان آورد به پسرش خیره می‌شد. خایمه و انمود می‌کرد که متوجه نیست، و سرش را به پایین می‌انداخت. اما يك شب، در حالیکه بالکارسل طبق معمول، سخنرانی سرمیز شامش را ایراد می‌کرد - و موضوع سخنرانش هم ژاکوویسم خواربست‌ها بود - خایمه دیگر تاب نگاههای پدرش را نیاورد و از جا بلند شد، دستمال سفره‌اش را به کناری انداخت و فریاد کشید:

«عمه‌جان! لطفاً به‌اش بگویند اینجوری به من نگاه

نکند!» -

بالکارسل که احساس می‌کرد رشته کلامش را چنین گستاخانه ازهم گسسته‌اند، و به شك افتاده بود که نکند هیچکس اصلاً توجهی به حرفهای او نداشته است، گفت: «یعنی چه؟ این چه رفتاری است! قطعاً این گستاخی به‌همین جا ختم نخواهد شد! بنشین و غذایت را بخور. من دوباره حرفم را درباره ژاکوویسم تکرار خواهم کرد. و شما، رودلفو، که به نظر من علت‌العلل ایجاد این صحنه هستید، در مورد خودتان چه دارید بگویند آقا؟ حتم دارم قبول

دارید که یکی باید توی این خانه اتوریتته داشته باشد، و من دلیلی نمی بینم که این يك نفر شما باشید....»

لبخند بهت زده رودلفو همچنان برلبش بود. و نگاهش را همچنان به چهرهٔ خشمگین پسرک دوخته بود.

«با شما هستم، آقا!»

آسانسیون برای نجات برادر از این وضع، گفت:

«خورخه، او بیمار است.»

و این حقیقتی بود که هیچیک از آنها تا این لحظه جرأت نکرده بود به زبان آورد. حقیقت: چیزی که در میان آنها ممنوع بود. آسانسیون دریافت که اشتباه کرده است و سرش را به پایین انداخت.

بالکارسل با صدایی که از لای دندانهایش برمی خاست گفت: «بیمار! هیچکس در این خانه بیمار نیست. ما فقط کمی خسته و عصبی هستیم، فقط همین. دیگر نشنوم صحبتی از بیماری و این حرفها در این خانه باشد» و برای لحظه‌ای کوشید راهی برای سرزنش آسانسیون پیدا کند، و چون بهانه‌ای پیدا نکرد، برخاست و با کوبیدن انگشت بر روی میز اعلام کرد که قهوه‌اش را در کتابخانه خواهد خورد. نور مات چراغ، چهره‌های سه‌تن را که پشت میز سبزرنگ نشسته بودند روشن می‌کرد. آسانسیون و خایمه می‌کوشیدند از نگاه زلزدهٔ رودلفو، و آن لبخند خستگی ناپذیرش پرهیز کنند. و رودلفو با نگاه خیره‌اش همچنان به خایمه زلزده بود. خایمه سرش را به پایین انداخت، بهانه‌ای پیدا کرد و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت.

برادر و خواهر کلامی به زبان نیاوردند. در سکوت به صدای گامهای خایمه گوش دادند. آنگاه صدای سنگین تیک تیک ساعت در اتاق پیچید. با سرهایی خم شده، بیرون از دایره نوری که چراغ بر روی میز انداخته بود نشستند. نم شبانگاهی از تیرهای سقف و دیوارهای کاغذپوش می-تراوید. رودلفو دستش را که پر از لکه‌های قهوه‌ای رنگ و رگهای کبود بیرون زده بود دراز کرد و به بازی با یک قاشق پرداخت.

به آرامی گفت: «چقدر فرق داریم....»

«چی؟» چهره برادرش حالتی از غایت داشت، حالتی از به پایان رسیدن همه چیز، توگویی این چهره به آخرین حد خود رسیده بود و دیگر تغییری نمی یافت.

«چقدر با آنچه که می توانستیم باشیم فرق داریم.»

آسانسیون گوش می داد و می شنید. پیکرش حالتی سخت داشت، همچون مجسمه‌ای با خطوط تیز و بی انحناء. دلش می خواست اکنون که خایمه می رفت مردی برای خود شود و از چنگ هر دوشان بگریزد، رودلفو را درک کند. اما می دانست، بدون اینکه جرات فکر کردن در این باره را داشته باشد، می دانست که درک کردن همانا آسیب دیدن است. حقیقت بی رحم است.

رودلفو با صدایی دورگه گفت: «چرا مثل پاپا و ماما نشدیم؟ چرا مثل آنها زندگی نکرده ایم؟ هیچ یادت هست که باهم جر و بحثی کرده باشند؟ چه روزهای خوشی در کنارشان داشتیم. شاد و با عاطفه بودیم، با مهر و محبت

بودیم، يك خانواده بودیم... و چه بازیهای پاپا با ما می کرد!
چه مرد خوبی بود و چه سرزنده بود!»
«عروسکی را که برای نهمین سال تولدم به من داد
یادت هست؟»

رودلفو با انگشت بر روی میز مخملپوش کوبید:
«چطور یادم نیست! دوست داشت همه را خوشحال کند،
برای همین خودش هم همیشه خوشحال بود. اما تو و من....»
«ما برای خودمان هر چه ممکن بود کرده ایم، رودلفو.
آنقدرها هم بدبخت نیستیم.»

«اما مسئله این است که می شد روزگاری بهتر از این
هم داشت. اگر زنی مثل مادرم برای خودم پیدا کرده بودم،
پسرم حالا می توانست مال خودم باشد.... و اگر تو يك
بچه از خودت داشتی، بچه ام را از دستم نمی قاپیدی. بچه ام
مال خودم می شد.»

بوی نامطبوع غذاهای ته مانده و روغن منجمد شده
بشقابها در هوا پخش بود. آسانسیون کنار برادرش ایستاد
و بازویش را به دور گردنش انداخت. «تو بیماری، فتیو.
واقعاً نمی دانی چه می گویی؟»

«نه، می دانم. می دانم که همه مرا به حال خود گذاشتند،
که آدلینا را از من گرفتند، بچه ام را از من گرفتند، بچه ای
که می توانست گرمی زندگیم باشد، مصاحب من باشد. و
حالا همه منتظرند تنها در اتاقم بمیرم...»

«رودلفو!»

باید به کمکش می شتافت، و گرنه از صندلیش به زمین

درمی‌غلطید.

فریاد زد «رودلفو!» و در آغوشش گرفت، پیکری را که جز استخوانی از آن برجای نمانده بود. سرش را به‌جلو برد. «من به تو هشدار دادم، ندادم؟ گفتم این زن درخور شأن تو و خانواده‌ ما نیست. تو خودت هم متوجه این نکته شدی، طرز زندگی امروزش این را به‌تو ثابت کرده. تو ابله بودی، ابله. اگر من اینجا بودم این چیزها اتفاق نمی‌افتاد! آدلینا زن نبود، آشغال بود، کافی بود نگاهی به‌اش بیاندازی تا بفهمی. به تو علاقه‌ای نداشت، دنبال ثروت و نام و نشان تو بود.»

صدای رودلفو در مخمل روی میز گم‌شد: «دوستم نداشت؟ نمی‌دانم.... نه، نه دوستم داشت! دست کم من کسی را داشتم که دوستش داشته باشم. همه ما احتیاج داریم کسی را دوست داشته باشیم، حتی اگر دوستان نداشته باشند.»

«اصلاً دوستت نداشت! خودت هم می‌دانستی که لایق این نیست که مادر خایمه باشد. به خاطر همین بود که من مجبور شدم نقش مادرش را بازی کنم، چون تو خودت را بازیچه کرده بودی. همه این چیزها تقصیر خودت بود.»

کلماتش به سوی چهره‌های لخت و چروکیده پرتاب می‌شدند. سیل رهاشده افکاری که سالها به زنجیر کشیده شده بودند حسی از آزادی و قدرت به‌او بخشید. اما رودلفو دیگر تاب گوش دادن نداشت. می‌خواست بخوابد، استراحت کند. با حرکت دست به خواهرش فهماند که برای ایستادن به کمک نیاز دارد.

«مرا بد بالا ببر، حالم خوش نیست.»

آنگاه صدایی از اتاق نشیمن به گوششان خورد. خایمه به درون آمد و بازوی پدرش را گرفت. رودلفو سرش را به سینه پسرک تکیه داد، چشمهایش را بست و بدسر و صورتش بوسه داد.

تنها یکبار دیگر خایمه پدرش را لباس پوشیده و سرپا دید. از پنجره اتاقش بد رودلفو که از خیابان به خانه می آمد نگاه کرد، و با خود اندیشید: این پدر من است، این چهره زرد، این لباسهای آویخته از این پیکر رنجور، این چهره پلاسیده، این چشمهای خالی خون گرفته که از کاسه بد بیرون جهیده است. رودلفو با گامهای آهسته به سوی اتاق پذیرایی به راه افتاد، دستهایش را در دستشویی گلدان اتاق نشیمن شست، و پیش از اینکه پشت میز بنشیند گفت که نفسش تنگ است. بشقاب پوره سبزی اش - تنها غذایی که بدون ناراحتی می توانست بخورد - سرد شده بود. آسانسیون داشت دستمال سفره شوهرش را در جادستمالی سفره نقره می گذاشت، و توجه چندانی به او نداشت. «بخور، رودلفو، غذای گرم برای تو بد نیست.» خایمه نگاهی به پدرش انداخت و انتظار داشت آن چشمهای بیمار باز هم به شیوه ای استغاثه آمیز به او خیره شود. اما رودلفو رنجورتر از آن بود که چشم به او بدوزد. تلوتلوخوران از عرض اتاق می گذشت، و خایمه بی حرکت نشسته بود و زوال زندگی را نظاره می کرد. رودلفو، با چنگ زدن به ستون لاجوردین اتاق، ایستاد؛ چشمهایش را بست و نفس

عمیقی کشید و به سوی سرسرا به راه افتاد. مدتی بعد او را در تختخواب خایمه پیدا کردند. دیگر توانایی آنرا نداشت که از پله‌ها بالا برود و به اتاق خودش روی پشت‌بام عزیمت کند. دکتر دستور اکید داد که از جایش تکان نخورد. خایمه اکنون در مبل چرمی کتابخانه می‌خوابید، زیرا اتاق روی پشت‌بام وجودش را پر از نفرت می‌کرد. آسانسیون می‌گفت: «ولی اگر بیماریش مسری نیست... می‌توانیم ملحفه‌هایت را روی تخت او بیاندازیم.»

چند روز پیش از مرگ، رودلفو با ته‌ماندهٔ نیرویی که داشت دستش را به طرف سرش دراز کرد. خایمه کنار او نشست و بوی گند بیماری و پیژامای کثیف راه‌راه رودلفو حالتی از تهوع در او برانگیخت. گردن سست و وارفته رودلفو، ریش خاکستری رنک و شانه‌هایش با اشتیاقی غریب می‌لرزید. لاشهٔ نیم‌زنده‌اش هنوز می‌خواست باخایمه سخن بگوید، و کوشید سر پسرک را به لب‌هایش نزدیک کند. اما زبان خاکستری‌رنگش نتوانست کلمه‌ای را ادا کند، و تنها جنبشی در دهان کرد. خایمه چشم‌هایش را به زمین دوخت. به شعری از انجیل می‌اندیشید دربارهٔ خانه‌ای که تفرقه در آن رام‌یافته بود. اکنون او و پدرش برای همیشه از هم جدا شده بودند. خایمه جوان بود، و زندگی. و رودلفو مرگ مجسم. و هیچیک نمی‌خواست طرف دیگر را بشناسد. آخرین کلماتی که سرانجام از گلوی تنبوشه‌وار رودلفو بیرون آمد برای خایمه قابل فهم نبود: «ما برای ابد زندگی نمی‌کنیم... ما سراسر زمان را می‌میریم.» دکتر ضربه‌ای

به در زد. خایمه از اینکه دکتر این ارتباط را قطع کرده است خشنود شد، و از جا بلند شد. اما بی اختیار، و به پیروی از کشی ملموس، به کنار تخت برگشت، و دست پدرش را به دست گرفت.

آسانسیون ساعت چهار صبح از خواب بیدار شد. می‌گریست و آواز خروسها با گریه‌هایش درمی‌آمیخت. سپیده‌دمی نیلگون بود، و در روشنایی آن چهره کشیده رودلفو برقی فلزین داشت. صلیبی در دستش بود. خایمه در آستانه در ایستاد و اندیشید: در اتاق جوانی من، روی تخت هفده سالگی من مرده است. کوشید صدای هق‌هق گریه‌اش را که از بینی و دهانش بیرون می‌زد خفه کند. اکنون پدرش - آن دستهای کبود، آن ملحفه سفید دیگر نامی نداشت.

عمو بالکارسل با دست آویخته به جیب جلیقه‌اش در گوشه‌ای ایستاده بود. چهره‌اش جدی‌ترین حالت خود را داشت. آسانسیون به زانو نشسته بود و می‌گریست. پدر او بره‌گون از کنار تخت برخاست و با صدای آهسته‌ای گفت: «ما همیشه خیلی دیر می‌رسیم.» از کنار خایمه که گذشت، نگاهی جدی به او انداخت: «پس فردا سری به من بزن.» «ملکوت آسمانها از آن او باد.» آسانسیون زیر لب زمزمه کرد.

بالکارسل چینی به ابروانش انداخت و از اتاق به بیرون رفت: «همه ما رفتنی هستیم، دیر یا زود.»

پدرش اکنون دیگر نامی نداشت، و ابراز عشق کردن به او، عشقی که در این هفته‌های اخیر مدام با آن نگاههای پرتمنایش از او طلب می‌کرد، چه سودی داشت. حسی از درون به وی نهیب زد به طرف پیکر پدرش برود و پیشانیش را ببوسد. اما احساس اینکه ممکن است این حرکت صادقانه نباشد، متوقفش کرد. در آستانه در ایستاد و آرزو کرد کاش می‌توانست با این بدن افتاده بر تخت صحبت کند، و از او برای غرور جوانیش پوزش بخواهد.

بالکارسل به صدایی موکد گفت: «قطعاً مرد خوبی بود. انضباط چندان جالبی نداشت، بله. اما مرد خوبی بود.»
«و رحمت ابدی بر او باد...»^۲

مسئول مراسم کفن و دفن ساعت شش صبح از راه رسید. دکتر گفت: «سرطان معده است: يك بیماری درمان‌ناپذیر.» و آنگاه از همه خواست تا اتاق را ترك کنند.

فصل ۹

ریزش خاک تازه بر روی تابوت، و خاکسپاری مرده. شادمانی تلخی به قلب خایمه راه گشود و حس کرد که آزاد است، حسی که قادر به درکش نبود. چند روزی بود که باران می‌بارید و تابوت در اعماق رسین^۱ گور مانند زورقی شناور به نظر می‌رسید، زورقی آماده برای بادبان برافراشتن.

آسانسیون به خایمه گفت: «خواهش می‌کنم خوب لباس بپوش. این اولین باری است که در مراسم تشییع جنازه یکی از افراد خانواده شرکت می‌کنی. یکی از کراواتهای مشکی عمو بالکارسل را بزن، و توی صف، کنار ما حرکت کن.»

و اکنون در گورستان ایستاده بود و با یک یک تشییع—کنندگان دست می‌داد؛ بادون شیمانارانخو، بادونا پیرزانتاسیون اوبره گون و سنیوریتا پاسکولینا، با عمو خوزه گوادالوپ پیر، با سنیوریتا ماتئوی نیرومند، با «دختران مریم»، و با پدر لائزاگورتا. حالت نگران‌شان، مشت‌های گره‌خورده‌شان و کلمات تسلایشان شبیه به هم بود. هیچیک از اینان دست رودلفو سیبایوس را در زندگیش نگرفته بود. رودلفو، این

۱. از خاک رس، رسی-م.

تاجر چاق و چله، برای آنها تنها یادآور بعضی از شایعات فراموش شده بود. هیچیک از اینها دست او، و دست پسرش را در زتدگی نگرفته بود. پسرک همچنانکه آخرین کلمات تسلیتشان را می شنید، با خود چنین می اندیشید.

صف تشییع کنندگان به در خروجی قبرستان که رسید، خایمه از عمه اش و عمو بالکارسل پرسید: «می توانم چند دقیقه ای اینجا تنها باشم؟» بالکارسل شانه اش را بالا انداخت. عمه آسانسیون به زمزمه گفت: «زیاد معطل نکن. عمو بالکارسل امشب جلسه مهمی دارد و به خانه نمی آید. من و تو باهم شام می خوریم.»

با گامهای تند در امتداد گذرگاه پوشیده از ردیف درختان لیموی قبرستان به راه افتاد. دانسته شانه به سرشاخه های خمیده درختان می سایید. چهره اش از رطوبت لك لك شده بود.

در کنار قبر رودلفو سیبایوس تنها يك تن مانده بود. خوان مانوئل لورنزو با لباس آبی رنگش. با هم دست دادند. «من صبر کردم تا همه بروند، سیبایوس.»

«متشکرم، لورنزو.»

«وقتی مریض بودی به دیدنت آمدم. پیغامم را بدات

رساندند؟»

«نه.»

برگشتند. هر دو می دانستند که هیچیک سکوت را نخواهد شکست. از تپه های دوردست ابری سربی رنگ به سوی گواناخوانا می آمد. در نور ارغوانی رنگ شفق،

شهر با تمام بوها و دودهایش به روز بدرود می‌گفت. بوی روغن جلای دکانهای نجاری، دود دودکشهای کارگاههای آهنگری و کلبه‌های فقیر. زنگ ناقوسهای کلیسا طنین‌انداز بو، و زنگوله‌های گردن گاوان با آن مخالف‌خوانی می‌کرد. شهر مستعمراتی با گنبدهایش، با دیوارهای آبی خیابانهای پرپیچ و خم، و بادهکده‌های سفید دور و برش کدبه‌کناره دره‌های ژرف چسبیده بود، در زیر ابرهای نقره‌فام نفس می‌زد.

همین که ازسرازیری تند به پایین روان شدند، خوان مانوئل گفت: «من منتظر تو ماندم..... فردای همان روزی که باهم در ایراپوآتو بودیم.»
خایمه گره کراواتش را شل کرد و دگمه‌های یقه‌اش را گشود.

«آن زن توی بار را که اسمش فینا بود بدیادمی آوری؟»
«مادر توست، سیبایوس.»
خایمه تیپایی به یک سربطری که پیش‌پایش افتاده بود زد. «از کجا فهمیدی؟»

«از خیلی وقت پیش می‌دانستم. خودش همیشه این را می‌گفت.... پاتوقش آن مغازه است.»
«چرا به من نگفتی؟»

«بهتر نبود خودت اینرامی فهمیدی؟ چرا به او نمی‌گویی کی هستی، خایمه؟»

«خودت بودی همین کار را می‌کردی؟»
«بله. و از این کار خجالت هم نمی‌کشیدم.»

«من خجالت نکشیدم!»

«چرا، تو هم درست مثل پدرت، مثل عمه و عمویت از وجود او احساس شرمندگی کردی.»
«خوان مانوئل. خوان مانوئل.»

لحظه‌ای ایستادند. دشت مرطوب همه عطرهای عمیق زمین را در سرانگشتان خود جمع کرده بود. برای نخستین بار همدیگر را با اسم کوچکشان صدا کرده بودند. آسانسیون تا ساعت ۹ شب منتظر خایمه ماند. شام بر روی میز مخملپوش سرد شده بود. تنها و بی حرکت کنار میز نشسته بود، تنها و بی حرکت همچون یکی از صندلیهای چیده شده به دور میز. دوازده صندلی دور میز چیده شده بود: دون پپ سیبایوس خانواده بزرگی داشت و خانهاش همیشه پر از مهمان بود. در زمان دون هیگینیوی بزرگ، جد سیبایوس‌ها، خانواده هشت نفر بود. در زمان پپ سیبایوس، ده نفر: گیرمینا، دو فرزند، برادر پانفیلو، اعضای خانواده ورشکسته لیموس، مادر بزرگ مارگاریتا، و نامزد آسانسیون. و اکنون او تنها در اتاق نشسته بود، بدون شوهرش و بدون خایمه.

سر ساعت ۹ به پیشخدمتها گفت برایش يك فنجان قهوه گرم بیاورند. بعد خود را در جامه پشمی‌اش بیچید و طول اتاق را به آهستگی پیمود، و نگاهی از پس پرده‌ها به بیرون انداخت. مهی گسترده همچون تار عنکبوت در هوا تنیده شده بود. تصویر فرماندار مونزوس لیدوس را بر روی دیوار میزان کرد. به طرف حیاط به راه افتاد و از پلکان

آهنی ماریچچ بالارفت، به سوی اتاقی که هنوز بوی برادرش را می‌داد. تابلوهایی را که رودلفو در آخرین ماههای زندگی‌اش به دیوار زده بود يك به يك پایین کشید. از اتاق بیرون آمد. و درش را قفل کرد. به یاد روزهای خوش گذشته افتاد، روزهایی که ده پیشخدمت در خانه اینسو و آنسو می‌رفتند، روزهایی که هیچ اتاقی در خانه خالی نبود و اصطبل پر از اسب و کالسکه بود.

با تابلوها در دست از پلکان سرازیر شد و به راهروی جلویی خانه رسید. خیلی وقت بود که به اصطبل سرنزده بود. تابلوها را روی یکی از چمدانها گذاشت. پاشنه پایش به پرهای پروانه‌ای خشک شده گیر کرد. نگاهی به زیر پایش انداخت: کلکسیون پروانه‌های دوره نوجوانی‌اش. وقتی که هنوز سیزده سال داشت این پرواندها را جمع کرده بود. رؤیاهایش همین کلکسیون بود. حتی روزهایی که به پیک نیک می‌رفت این جعبه شیشه‌ای را با خود می‌برد. زانوزد و پرهای خردشده پروانه را جمع کرده ریگ آبی و سیاه درخشان پر پرواندها هنوز از پس گرد و غبار می‌درخشید. به حالتی پرمهر پر پروانه را نوازش کرد.

با به یاد آوردن سرگرمی دوران نوجوانی‌اش، برای نخستین بار احساس کرد که آینده چیزی برای او دربر ندارد. از اصطبل بیرون آمد، و در آنرا پشت سرش قفل کرد.

باران کت‌هایشان را خیس کرد. نزدیکهای ساعت هفت

باران ریزه‌ای شروع به باریدن کرده بود اما اهمیتی بدان ندادند، به سر برهنه راه رفتن در زیر آن باران ریز ابدی عادت داشتند. و اکنون در مغازه آبجوفروشی کف پنجمین لیوان آبجوی خود را فوت می‌کردند، و می‌خندیدند. هرگز اینقدر آبجو نخورده بودند؛ به نظر می‌رسید آبجو اثری در خوان مانوئل ندارد، اما خایمه بازوهایش را در هوا تکان می‌داد و دست به موی آشفته مرطوبش می‌کشید. شنیده بود درمستی همه چیز دورسر آدم می‌چرخد. احساسش این بود که دیوارها و اشیاء بالای سرشان از هم جدا شده و دارند روی سرش می‌ریزند.

با دست روی کتف خوان مانوئل کوبید: «..... و تمام این مدت این ماتتوی شمپانزه سعی می‌کرد دخترها را باشوخی-های کثیف‌اش بترساند. تا حال پیش کشیش اعتراف کرده‌ای؟»
خوان مانوئل سرش را تکان داد.

«شاید حق با تو باشد. شاید هم نه. اما این پدر لاترا-گورتای لاشخور چه چیزهایی بدمن گفت.... چه چیزهایی! بگو ببینم مانوئل! هرگز با یک زن بوده‌ای؟»

خوان مانوئل دوباره سرش را تکان داد.

«خوب، بیا همین کار را بکنیم! پول داری؟ من هم ندارم.»
خایمه ساعت مچی‌اش را از دستش باز کرد.

از مردی که پشت پیشخوان بار ایستاده بود پرسید:

«چند می‌خریش؟»

«می‌خواهی پول آبجویت را بدهی؟»

«نه، برای آبجو پول به اندازه کافی داریم، به اندازه کافی.»

«خوب، این امر دیگری است. صد پزو.»

«پانصدتا می‌ارزد.»

«نه.»

«قبول، ضد پزو بعلاوه پول آبجوهایی که خوردیم.»

«باشد.»

«بگیر. از کجا می‌توانیم یکی از آن نشمه‌ها را پیدا

کنیم؟ یک‌جای خوب....»

«همین نزدیکی‌ها یک‌جای خوب هست.»

«راه بیفت برویم.»

«بگو بید من شما را فرستاده‌ام.»

«باشد. متشکرم.»

و دوباره زیر باران ریز به‌راه افتادند. خایمه خود را
سرحال احساس می‌کرد، می‌کوشید آواز بخواند. خوان
مانوئل را در آغوش کشید، خود را به پیکر راست و استوار
خوان مانوئل آویخت.

«شاد، این است احساسی که من دارم!»

«تو.....»

«Subi a la Palma Palmero»

«تو خوشحالی که زنده‌ای.»

خایمه خندید. «تو همه‌چیز را می‌بینی، اینطور نیست؟

تا اعماق روحم را!»

مدتی طول کشید تا در خانه را برویشان باز کردند.

«دخترها فعلاً مشغولند. اگر میل دارید به سالن بیایید

و چیزی بنوشید...»

از جاك باكس آهنگ رومبا پخش می شد و تمام سرسرا از سایه پوشیده شده بود از سالن هیاهوی رقص و پایکوبی به گوش می رسید. درهای اتاق خوابها در سرسرا باز می شد، سرسرای آراسته به گلدانهای گل. از در یکی از اتاقها دختر کوتاه قد تقریباً برنزه ای با خالی روی پیشانی بیرون آمد. دگمه پیراهنش را بست. به طرف خایمه آمد و دستش را گرفت.

« کجا؟ چرا راه دور؟ »

« حق با توست. تا همین جایش هم خیلی دور است. »

« صدپزو »

« پنجاه تا بیشتر نمی توانم بدهم، سنیوریتا. چون پول

رفیقم را هم باید بدهم. »

« باشد. »

به یکباره مستی آبجو محو شد و خایمه احساس کرد که می ترسد. می لرزید و کنترلی هم نمی توانست برخوردار داشته باشد. دستهایش را جلوی دهان گرفت و در آن دمید. تنها کلمه ای که توانست بر زبان بیاورد این بود: « چقدر سرد است! »

دختر از او پرسید این اولین باری است که به این محل می آید، و او جواب داد بله.

« اسمت چیست؟ »

« رو... دولفو... اسم تو؟ »

« اولگا »

و چراغ را خاموش کرد.

از اتاق که بیرون آمد با فریاد خوان مانوئل را صدا زد و خوان مانوئل از اتاق دیگری به او جواب داد. از سالن همچنان صدای رقص و پایکوبی می‌آمد. تنها ده دقیقه با دخترک تنها مانده بود.

دخترک که همراه او به سرسرا آمده بود پرسید: «سیگار می‌کشی» خایمه جواب داد نه.

«دنبال من بیا تا سری به سالن بزنیم، بدنیت ببینی چطور است. و یادت باشد من هر روز غیر از یکشنبه‌ها اینجا هستم.»

با هم از سرسرای تاریک گذشتند. سالن در انتهای سرسرا بود. اولگا پرده را کنار زد و دستش را دورگردن خایمه انداخت. دسته‌ای مرد و زن مشغول رقص و بگو و بخند بودند. دون ماتئو ماکزیمو بد حالتی پرتبختر روی یکی از میزها لم داده بود. و روی یک میز کوچک عمود بالکارسل پابره‌نده و بدون کت، و بازیربغله‌های پرازلکده‌های عرق و کلاهی کاغذی روی سرطاسش، داشت می‌رقصید، تنهای تنها با یک بطر روم در بغل. همه می‌خندیدند، اما خایمه شدیدتر از همه می‌خندید. دخترک که کنار او ایستاده بود نیز از خنده روده‌بر شد.

بالکارسل ناگهان چشمش به خایمه افتاد و بهت‌زده برجای ماند.

خایمه دهان دخترک را بوسید، و فوراً آنجا را ترک کرد.

تا ساعت یازده صبح خوابید: به خاطر مرگ پدرش از رفتن به مدرسه معاف شده بود و عمه‌اش آنروز جرات نکرد به اتاق خوابش وارد شود. بالکارسل زودتر از همیشه بیدار شد و صبحانه خورد. آسانسیون فرصت نکرد به او بگوید مجلس یادبود رودلفو عصر برگزار خواهد شد.

بعد از ظهر خایمه به دیدن پدر او بره گون رفت. کشیش او را در کنار محراب بزرگ کلیسا دید و با اشاره سر به سوی انبار کلیسا هدایتش کرد. مثل همیشه آنجا نشستند، او بره گون روی يك صندلی بلند پشتی‌دار، که با مهارت کنده کاری شده بود، و خایمه روی يك صندلی ساده. اما این بار کوچکترین نشانه شك یا نمود نرمشی از چشمان تیزبین کشیش دور نمی‌ماند.

خایمه لبخند زد: «می‌خواهم اعتراف کنم.» لبخندش نگران بود، چگونه به کشیش بگوید که برای نخستین بار در عمرش شب را با يك زن گذرانده است.

وقتی حرفش تمام شد برقی در چشمان او بره گون

درخشید.

«من به تو ایمان داشتم، فکر می‌کردم تو برگزیدهٔ ناجی ما، عیسی مسیح هستی. بله: فکر می‌کردم تو پسر تنهامانده هستی، پسر تنهامانده و شایستهٔ آمرزش و احسان!»

خایمه ناگهان حس کرد که قسمتی از وجودش دارد می‌میرد. اما سردر نمی‌آورد: فکر می‌کرد که اشارهٔ کشیش به شب پیش است، به شب‌زنده‌داریش در آن خانهٔ بدنام پس از مراسم تدفین پدرش. کوشید حرفی بزند، اما پدر او بره‌گون به سکوت و ادارش کرد:

«من در آخرین روز زندگی پدرت از او اعتراف گرفتم، شب مرگش هم پیش من اعتراف کرد. او در زندگی چیزی جز عشق ترانمی خواست. نمی‌خواست بدون این عشق بمیرد. اما تو این عشق را به او ندادی حتی گوشهٔ چشمی هم به او نینداختی. تو کاری کردی که او با درد و نومیدی بمیرد. تو يك ترسویی، می‌فهمی! يك ترسو! تو روح خودت را آلوده کردی، تو....»

«پدر.....»

خشم همچون خیزابی سرخ درچهرهٔ کشیش پیش‌رفت. «و جرات کردی به اینجا بیایی، آنهم با غرور، و از عیسی مسیح حرف بزنی، از عشق راستین ناجی ما! تو که نتوانستی حتی کلمه‌ای از عشق به گوش پدرت زمزمه کنی! تو تنها خودت را دوست داری، خودت را و لاغیر. تو برای دیگران تنها غرور نقاب‌زدهٔ خودت را نمابش می‌دهی. تو يك فریسی هستی، يك فریسی دیگر!»

«پدر، خواهش می‌کنم گوش کنید.»

اوبره گون با دست به دستۀ صندلی کوبید: «نه، نمی‌گذارم بازهم با کلمات گولم بزنی. تو گوش کن. تو روزی به بیابان رفتی و خودت را زجر و شکنجه دادی....»

به یاد بعدازظهر روزی افتاد که بالکارسل او را، به توصیهٔ پزشک، برای اعتراف پیش پدر اوبره گون آورد بود و دستهای گرم کشیش را بر شاندهای زخمی خویش حس کرد. گزش تازیانه خاردار را بر سینه‌اش احساس کرد. بدن خود را به‌عنوان کفارهٔ خودپسندی بالکارسل، نومیدی آسانسیون، نامردی و سست‌قلبی پدرش، و وحشت و تنهایی مادرش در آن بار کثیف ایراپواتو ریش ریش کرده بود. به نام آنها، و برای پرداختن کفارهٔ گناهان آنها، خود را محکوم به رنج کشیدن کرده بود: ضربه‌ای از تازیانه برای آمرزش بالکارسل، ضربه‌ای بدعنوان صدق برای آسانسیون، ضربه‌ای به خاطر بزدلی پدرش، و ضربه‌های دیگر به خاطر گناهانی که آنها نسبت به مادرش، مادر تنها و غریب‌مانده‌اش، مرتکب شده بودند. درد در ازای درد....

«می‌دانم چه فکر می‌کنی: فکر می‌کنی کار قهرمانانه‌ای کردی، کفاره گناهان دیگران را پرداختی....»

«بله! این کار را به‌خاطر مادرم کردم، قسم می‌خورم....»

«خوب! کاری که انجام دادی، احمقانه و عاری از

ایمان بود، کاری نومیدانه بود. تو صرفاً می‌خواستی احساس گناه خودت را کیفر دهی. توبهٔ حقیقی دربارهٔ دیگران داوری نمی‌کند. توبهٔ حقیقی گناه دیگران را به چشم عشق

حقیقی نگاه می‌کند، و انتظار پاداش ندارد. چه انتظاری داشتی، «پسر»؟ انتظار يك نتیجه ملموس؟ انتظار معجزه‌ای در برابر دردت؟»

«بله، بلد... من ایمان داشتم که...»

«که مردم رفتارشان را یکروزه عوض کنند، فقط به خاطر اینکه تو احساس دلپوره می‌کنی؟ که به خاطر تو طبیعت انسانی یکباره دگرگون شود؟ واقعاً تو اینهمه مغرور بودی! و اینهمه بزدل!»

«چه بایستی می‌کردم، پدر؟»

«اگر جرأت داشتی در برابر آن زن رهاشده، در برابر مادرت زانو می‌زدی، و حقیقت را بد او می‌گفتی و عشقت را نثار او می‌کردی. این است کاری که باید انجام می‌دادی. باید عشقت را نثار پدرت می‌کردی. اما به جای همه اینها پشت‌سرهم خطا کردی. تو هیچ کاری برای هیچکسی نکردی.»

«حالا چه باید بکنم؟»

«مادرت را پیدا کن و حقیقتاً دوستش بدار، دوستش بدار همانطور که هست و به خاطر آنچه که هست. با اینهمه کینه‌توزی روح عیسی مسیح را نیازار. مردم دور و برت را دوست بدار. عمه و عمویت را دوست بدار، دوستشان بدار گرچه این کار برای تو دشوار باشد، و بدان که این کار به مراتب دشوارتر از تازیاندزدن خود است. کمکشان کن، از نفرت ورزیدن به آنان دست بدار.»

«کمکشان کنم؟»

«بله، با عشق ورزیدن به آنها. این است وظیفه تو.»
«چطور؟»

«بدون کوچکترین چشمداشتی. دوستشان بدار! علیرغم همه زخمهایی که احساس می کنی بر تو وارد کرده اند دوستشان بدار. و گوشت را باز کن بین چه می گویم: عشق، حرف نیست بلکه عمل است. تو با کلمات به طرف من آمده ای، اما هرگز شایستگی آنرا نداشته ای که عملی از سر عشق انجام دهی. و بزدلی تو قلبم را به درد می آورد، چون من به تو ایمان داشتم....»

خایمه سرش را بدحالت کودکی گریان پایین انداخت. این او بره گون که بود که با او چنین حرف می زد؟ خواجه ای جبه پوش که خود را داوطلبانه اخته کرده بود، که هیچانهای يك مرد واقعی را نمی فهمید. همچنانکه در برابر اتهامات کشیش از شرم رنگ می باخت، پیکر برهند زنی در خیالش شکل گرفت. فوراً از جا برخاست و از انبار کلیسا به بیرون شتافت.

پدر او بره گون چهره اش را با دست پوشاند.
«خدای من! کاری که کرده ام خیر بود یا شر؟ مردم هرگز مسایل واقعی شان را پیش من نمی آورند، گناهان گله گمشده من چنان بکنواخت و ساده است که من دیگر یارای روبروشدن بامسایل واقعی را ندارم. آبا با گفتن حقیقت به ابن پسرک، کمکش کرده ام؟ یا قلبش را ریش ریش کرده ام؟ آیا ایمانش را تقویت کرده ام، یا آنرا درهم شکسته ام، خدای من؟»

اما وقتی بر سر میز شام نشست، گرمای قهوه‌ای که می‌نوشید متقاعدش کرد که خوب صحبت کرده است. قبلاً هرگز فرصت اینگونه صحبت کردن را نیافته بود، فرصت نیافته بود نشان دهد مطالعاتش در صومعه بیهوده نبوده است. خوب بود. خوب.....

آرامش مجلس یادبود روح ناآرام خایمه را به خود خواند. کنار عمه آسانسیون زانو زد و چشمهایش را بست. فوراً حضور پدر لائراگورتا را که همچون شیری در قفس به پایه منبر چنگ زده بود فراموش کرد. کوشید «پاتر-نوستور»^۱، «آوه ماریا»^۲، «ملکوت ابدی»^۳، و «اوراپرو-نویس»^۴ را نشنود. بالکارسل با نگاهی شرمگین به جمع پیوست، اما خایمه توجهی به او نداشت. از عمه و عمو، و نیز از دوستانش که برای آمرزش روح پدرش در آنجا گردآمده بودند جدا شد و با مسیح سیه‌چرده دوران نوجوانی‌اش خلوت کرد، با پیکر شکنجه‌دیده‌ای که امشب با او همانگونه سخن می‌گفت که چهار سال پیش در هفته مقدس، هفته‌ای که از خواب کودکش بیدار شده بود.

«سرورم! آیا من سرتوشتی از آن خودم دارم؟»

«تو در دنیا تنها نیستی، پسرم.»

«سرورم نمی‌خواهم به گول‌زدن خودم ادامه بدهم. فکر می‌کردم که می‌توانم مسیحی خوبی باشم. از آموزش‌ها بت

1. Pater Noster

2. Ave Maria

3. Requiem Aeternum

4. Orapronbis

(اصطلاحات فوق مربوطند به آوازه‌هایی که در مراسم کلیسایی با ارگ خوانده

پیروی کنم... بله، تنها در این جهان.»
 «اما تو تنها نیستی و از آموزشهای من تنها در کنار
 دیگران می توان پیروی کرد.»
 «سرورم، باید اعتراف کنم که آنقدر شجاعت نخواهم
 داشت که در برابر مادرم سر تعظیم فرود آورم. او و زندگی
 هر اسانم می کنند. نمی دانم به او چه بگویم. و نمی توانم در
 برابر کلماتش تاب آورم، در برابر کثافتش، در برابر ابتذالش.
 و این مردمی هم که امشب دور و برم را گرفته اند راضیم
 نمی کنند...»

«بهترین دوست تو یک پسرک روستایی است، یک
 دهقانزاده فروتن.»

«سرورم، اعتراف می کنم که من تنها به این علت دوست
 خوان مانوئل که دوستی با او وجدانم را آسوده می کند،
 درست، مثل آن شبی که تظاهر کردم می خواهم همراهش
 در ایراپوآ تو کار کنم و وجدان آسوده ای داشتم.»
 «تو فکر می کنی که به او لطف می کنی. تو واقعاً
 دوستش نداری.»

«نه.»

«تو او را پست تر از خودت می دانی، با وجود این
 دستت را با متانت به طرفش دراز می کنی. اما تحقیقی که
 با رفتن پیش مادرت به خود هموار می کنی برای تو بسیار
 گران تمام خواهد شد، زیرا در آن صورت به جرگه افرادی
 درخواهی آمد که پست تر از تو باشد. و یکی از آنها خواهی
 شد. اما تو تنها از موضع بالا می توانی دوست بداری.»

چشمان نقره‌ای مسیح به خایمه دوخته شده بود.

«سرورم چه باید بکنم؟»

«هر کس که می‌خواهد روحش را نجات دهد باید آنرا

گم کند؛ و آنکه زندگیش را به خاطر من فدا می‌کند آنرا

بدست می‌آورد.»

صدای مسیح در صدای «اورا پرو نویس» گم شد.

کمان داوود

کمان میثاق بزرگ

نجات بیماران

ستاره صبح

چشم گشود. به عمه آسانسیون که در سمت راستش بود نگاه کرد. عمه سرش را پایین انداخت و دعایی زیر لب خواند. نگاه عمو بالکارسل به منبر خیره شده بود. خایمه به خود دروغ نمی‌گفت: دیدن بالکارسل با آن حال و روز در خانه بدنام پیروزی لذت‌بخشی برای او بود. سرزنش و امر و نهی دیگر تمام شده بود. از این پس او را همچنانکه هست خواهد پذیرفت، همچون يك فریسی، يك ضعیف‌النفس، يك انسان.

وقت رفتن به خانه قدم‌هایش را آهسته کرد تا از عمه آسانسیون و عمو بالکارسل، که همچون اشباحی خاموش در کنارش راه می‌پیمودند، عقب بماند. ستیزه‌ای در درونش برپا بود: ستیزه‌ای میان رضایت‌خاطر و احساس نارضایی. در خود خلعجان شدیدی حس می‌کرد که نمی‌توانست بر آن

غالب شود. بالکارسل‌ها اکنون از او دور شده بودند. نمی‌خواست مثل آنها باشد؛ با اینهمه، فکر اینکه او هم جزیی از این خانواده است حسی از آرامش و اعتماد به نفس به او بخشید. خود را بلندتر از همیشه حس کرد، بلندتر از همیشه با سایه‌ای کشیده بر کف خیابان. دستهایش را در جیب‌هایش فروبرد، شانه‌هایش را به‌شیوه‌ای خاص بالا انداخت، و با گامهایی آهسته اما سرشار از اعتماد به نفس به راه افتاد. بی‌آنکه خود بداند، گرایشهای نوینی در او شکل می‌گرفت، گرایشهایی که می‌بایست تا پایان عمرش همراه و همزاد او باشد. چهره‌اش حالت چهرهٔ عموبالکارسل و دون‌ماکزیمینو ماتئوس را به خود گرفته بود. لبخندش بسیار شبیه لبخند آلمان^۵، کاندید ریاست جمهوری بود که تصاویرش سراسر دیوارهای کوچه را پوشانده بود.

نه: او خایمه سیبایوس بود، جوانی که از کلیسا، و از مجلس یادبود پدرش به خانه برمی‌گشت، با پیشانی چین-خورده از فکر و ذکری جدید، با سری جنبان به حالتی مصمم که ترسهای نهانش را می‌پوشاند، با چشمانی که توانایی به شگفت‌آمدن را از دست داده بود و اکنون آماده بود بدون هیچ پرسشی همه‌چیز را بپذیرد، چشمانی که تنها شگفتی‌شان در این بود که دیگر هیچ شگفتی و رازی وجود ندارد.

لحظه‌ای بخرانی فرارسیده بود. سرش را به حالتی ستیزه‌جویانه اما ناتوان یا لا گرفته بود، تنها به خاطر آنکه

از همه ستیزه‌ها چشم‌پوشد و فرد دیگری شود سر به راه
 در برابر قانون نامکتوب زندگی که براساس آن جوان
 باید بی‌خیال باشد، بی‌خیال نسبت به هر خیر و شری در
 جهان.

و لحظه به غفلت گذشت. و او مانده بود و ستیزه‌ای
 آرام در درونش، در ژرفای پنهان روحش؛ ستیزه‌ای میان
 نارضایی و حس‌رضایت‌خاطر.

همین که از گوشه‌های پیچ‌درپیچ گذشت، و زانوانش
 آرام آرام به درد آمد، با خود اندیشید: چقدر همه چیز
 فرق کرده است. از یکسو معمای پیچیده عشق و گناه، و
 هبوط آدم و رستگاری؛ و از سوی دیگر واقعیت مبتذل
 زندگی: روابط نامشروع، هم‌رنگ طبقه خودشدن، زاد و
 ولد کردن، مردن. با خود اندیشید که ابله بوده است. یک
 روز که از مدرسه برمی‌گشت هم‌کلاش، پپ ماتئوس، به
 او گفته بود: احمق نفهم! و او برجای خود ایستاده بود، به
 خود می‌پیچید، اما ساکت بود، ساکت، با مشت‌های گره‌خورده
 و چهره برافروخته؛ می‌لرزید و قادر به جواب‌گفتن نبود،
 قادر نبود به آنچه در درون داشت، به راز جوانی و ایده‌های
 جوانیش پاسخ دهد. اکنون فکر می‌کرد که حق با پپ
 ماتئوس بود. بله: او ابله نفهمی بود که فکر می‌کرد همه
 لحظه‌های زندگی چشم به راهش هستند تا نوید لذتی را به
 او بدهند، به او، تنها به او؛ تا به هر عملش ارزشی نهایی
 ببخشند. و زندگی این چنین نبود. شتابان به‌پیش می‌رفت،
 چشم به راه نمی‌ماند؛ امروز ترا به آغوش ناپایدار زنی

روسی می انداخت، فردا به نظارهٔ مردی لورفته و اسیر در دست پلیس، پس فردا مست مست در میخانه‌ای از پا می افتی، و روز آخر در تابوتت به خوابی آرام فرو می روی. پیمپ ماتئوس حق داشت: ما تنها برای این به دنیا آمده ایم که لحظه‌های خالی زندگی را با کلمات و عمل بی فکر پر کنیم. به نزدیکی خانه رسید. قدمهایش را آهسته کرد. ناخودآگاه تصمیم گرفته بود سر میز شام برخورد تازه‌ای با همه داشته باشد. می خواست به هیئت بالکار سلی پیر در آید، به هیئت فردی رشد کرده، یا به هیئت پدرش، یک خایمه سیبایوس پنجاه ساله، سیبایوسی ایستاده پشت پیشخوان مغازه یا نشسته در پشت میزی انباشته از روزنامه. اما هنوز قهرمان ماجراهایش با او بود: همان مردی که می خواست خود را در وحدت با فقیران و فروتنان و در کلمات مسیح گم کند. دیگر به خانه رسیده بود، به ورطهٔ تنهایی. عمه و عموش دروازهٔ بزرگ ساختمان را باز گذاشته بودند، و از لای آن گربهٔ خاکستری رنگ دونا آسانسیون ناگهان سر بیرون آورد. بغضی در گلویش گره خورد. همچون یکشنبه عید پاک چهار سال پیش به زمین نشست تا گربه با همه گرمای تنش لای ساقهای او بخزد. بدن نرم خود را به تن خابمه مالید، و در چشمهای بسته‌اش برق لذتی کور درخشیدن گرفت.

نفهمید چرا با تصمیمی چنان ناگهانی و رفتاری چنان قاطع سنگی را که لای در گذاشته شده بود برداشت و آنرا به سر گربه کوبید. حیوان زوزه‌ای دردناک سرداد. چشمان

گرد نقره‌ایش پر از ترس شد. لگدی به سوی جانور پرتاب کرد و صدایش را برید. پایش را محکم بر بدن گربه فشرد، آنقدر که رانهایش در هوا معلق ماند، و موی خاکستری رنگش بر تن سیخ شد. هر دو برای لحظه‌ای طولانی در این حالت ماندند: پسرک به حالت ایستاده، و گربه به حالت احتضار؛ یکی با چشمهای باز، و دیگری با پیکری خونریز. به گونه‌ای غریزی به سوی خانه به راه افتاد. بر گشت، و با چشمهایی افسون‌شده به حیوان مرده نگاه کرد. به که می‌توانست بگوید دست به چنین کاری زده است؟ در حضور که می‌توانست وجدانش را آسوده کند؟ انگشتش را مکید و به خود گفت: يك گربه بود، مگر کشتن گربه چه اهمیتی دارد! دلش می‌خواست کارش را توجیه کند، به خود بقبولاند که در کشتن آزاد بوده است، که آزادی او پاداش رنجهای اوست. پاداش رنجهای جوانی که به خود تازیانه زده است، بار گناهان دیگران را بردوش وجدان خویش حمل کرده است، و روح خود را بندهٔ مسیح کرده است. کاش می‌توانست در سنگهای دیوار فرورود و محو شود. خاموش به میان سایه‌های راهرو خزید. سرش گبج می‌رفت، و اندیشه‌هایش همچون طوماری بلند پی‌درپی گشوده می‌شد.

چرخ‌ی به دور خود زد و در را به صدای محکم بست. سرش را به چوب سبز رنگ در تکیه داد و آرزو کرد کاش مثل همه باشد، مثل همهٔ مردم. به درگاه خدایی تازه، خدایی متفاوت با آنچه در نوجوانی خویش پرستیده بود

دعا کرد تا از پریشانیهای عشق و غرور، و جنایت و از خود گذشتگی در امانش نگاه دارد.
چشمانش را گشود.

باید جسد را پنهان می‌کرد. در را کمی گشود و به بیرون سرک کشید. دست دراز کرد و دم گربه را گرفت. از بدن حیوان، همچنانکه بر سنگفرش کشیده می‌شد، رگه‌ای از خون برجای می‌ماند. دستمالش را بیرون آورد و آنرا به دور سر لاشه گربه پیچید. بغلش کرد و به طرف حیاط دوید و به درون حوض پرتابش کرد. دستهایش را شست و ایستاد و محوشدن آرام گربه را نظاره کرد.
دستمال را مچاله کرد و در جیب گذاشت. وقت شام بود. با گامهای مطمئن از پله‌ها بالا رفت.

آن شب بالکارسل از خطابه‌های اخلاقی در طول صرف شام خودداری کرد. لبخندی ضعیف بر لبهای خایمه نقش بست. عموجان مغلوب شده بود. اکنون آزاد بود، می‌توانست هرطور که دلش می‌خواست سرمیز شام حرف بزند، می‌توانست هر وقت که خود می‌خواست برود و بیاید؛ بالکارسل دیگر مخالفتی با او نمی‌کرد. آسانسیون نگاهی حیرت‌زده به شوهر، و به خایمه انداخت. شام در سکوت خورده شد. خایمه خیزی دستمال مچاله را در جیب خود احساس می‌کرد.

هنگام خوردن دسر اعلام کرد: «تصمیم دارم سال آینده

به مدرسه حقوق بروم.»

آسانسیون گفت: «چه جالب!» و به جلو خم شد تا

پیشانی خایمه را ببوسد.

بالکارسل سرفه‌ای کرد، و درحالی‌که دهانش را با دستمال سفره پاک می‌کرد گفت: «دون اوزویو مارتی‌تر اصرار می‌کنند که تو به «جبهه جوانان» ملحق شوی. ماه آینده انتخابات تمام خواهد شد، اما «جبهه» به همکاریش با حزب ادامه خواهد داد، و....»

«بله، اگر شما میل داشته باشید من ظرف چند روز آینده به دیدن سنیور اوزه‌ویو خواهیم رفت.»

آسانسیون گفت: «هی، خایمه خوشحالم که می‌بینم اینطوری حرف می‌زنی. نمی‌دانی چقدر برایت دعا کرده‌ام. گوش کن! برادرزاده‌های پرزانتاسیون شنبه آینده یک میهمانی ترتیب می‌دهند، و با وجودی که ما عزاداریم من مانعی نمی‌بینم تو هم در آن شرکت کنی، البته به شرط این‌که از غذا و رقص امساک کنی. فکر می‌کنم به سنی رسیدی که با سنیوریتاهای هم‌شان خودت برخورد کنی و احیاناً معشوقی داشته باشی....»

بالکارسل که دستمال سفره را همچنان به دهن خود گرفته بود و سعی می‌کرد چشمش به چشم خایمه نیفتد دوباره سرفه‌ای کرد «حالا که تصمیم گرفته‌ای وارد مدرسه حقوق بشوی، می‌توانی در دفتر من کار کنی. روزی اداره این خانه و کارهای من به دست تو خواهد افتاد. خواهی فهمید که چقدر لذت‌بخش است آدم با کار و کوشش خودش چیزی به دست بیاورد.»

آسانسیون دستش را بر شانه خایمه گذاشت: «مسئولیت‌های

سنگینی بردوش يك مرد جوان است. باید محتاط باشد و راهش را به خوبی انتخاب کند. اما نگران نباش. درست است که پدرت را از دست داده‌ای، اما ما که نمرده ایم.»

خایمه گفت: «می‌خواهم سری به بیرون بزنم.» و از اتاق بیرون رفت. بالکارسل چیزی نگفت، و آسانسیون به خاطر بهبود روابط آن دو خدا را شکر کرد.

خایمه از پله‌های سنگی پایین رفت. نه، دیگر هیچگاه به خود دروغ نخواهد گفت. اکنون که همه چیز را نفی کرده است، آنچه می‌خواهد آرامش است. «حالا دیگر مشکلی ندارم، دیگران غصه‌ام را خواهند خورد و گلیم را از آب خواهند کشید.» و در این ایدیشه بود که به در اصطبل نزدیک شد. اصطبل، اصطبل نخستین خوابها و کتابها؛ اصطبل روزهای تنهایی، روزهایی که در به روی خود فرو می‌بست تا استخوان رویاها و اندیشه‌هایش را در تنهایی بچود؛ اصطبلی که دروغهایش درباره نیکی، توبه، و شورش مسیحی را در آنجا به هم بافته بود. می‌خواست با این محل محبوب قدیمی، با این محل خاك آلود وداع بگوید. اما عمه آسانسیون شب قبل در را قفل کرده بود.

صدای سوت خوان مانوئل را از بیرون شنید و به خیابان رفت.

خوان مانوئل لبخندی زد: «من دیشب با طرف مربوطه خودم بودم. کارم که تمام شد تو رفته بودی.»

«بیا قدم بزنیم، لورنزو.»

آیا این آخرین گردش آنها در کوچه‌های تنگ شهر

گواناخواتو خواهد بود؟ احساس اندوهی عمیق می کرد. زمانی را به یاد آورد که ایده هایشان را با هم رد و بدل می کردند، زمانی که هر دو با شهامت و بدون تردید، عزم و ایمان خویش را برای جامه عمل پوشاندن به باورهایشان بیان می کردند. هر دو، صاحب مغرور جسمی جوان و مغزی جوان بودند، مغز جوانی که به نیاندیشیده ها می اندیشید. هر دو صاحب با اعتماد به نفس اراده ای نوین بودند، اراده ای که قادر به تغییر جهان بود. باهم بودند و تنها بودند، و این تنهایی مشترك اکنون پایان می یافت.

در سکوت با خود اندیشید: نه، من خوان مانوئل را دوست دارم، این دروغ نیست. من هرگز مادرم را نمی شناختم، نمی توانستم واقعاً دوستش بدارم. اما خوان مانوئل را دوست داشت. این خیانت نبود. خوان مانوئل برای همیشه دوستش بود، دوست و تکیه گاهی در برابر عمه و عمویش، در برابر سوزن دوزیهای روز چهارشنبه، کشیش ها و «دختران مریم». «من دارم از گواناخواتو می روم، سیبایوس.... توی راه آهن مکزیکوسیتی شغل بهتری به من پیشنهاد شده. می خواهم به اتحادیه بپیوندم. و اگر امکانش باشد به تحصیل.... ادامه خواهم داد.»

«خوان مانوئل»

«اگر روزی گذارت به مکزیکوسیتی افتاد، به من

سرمی زنی؟»

«چقدر دلم می خواست باهم بودیم و باهم بزرگ

می شدیم.»

«تا حالا که باهم بزرگ شده ایم.»
 «مرد که شدیم، باز به همین صورتی که هستیم باقی خواهیم ماند؟»
 «ند، خایمه: راههای ما از هم جداست. چرا همدیگر را گول بزنیم؟»

«چرا ما بزرگ می شویم، لورنزو؟ چرا؟ کاش می توانستیم همیشه منتظر باشیم. کاش می توانستیم همیشه بچه باشیم، و رازهایمان را درون خودمان نگهداریم.»
 ایستاد و به چهره خوان مانوئل نگاه کرد.
 «من شکست خورده ام، لورنزو»

اشک در چشمهای پسرک سرخپوست حلقه بست. نسبت به خایمه احساس محبت می کرد، با اینهمه از دستش خشمگین بود.

خایمه افزود: «خیال دارم راهی خلاف آنچه می خواستم در پیش بگیرم. تصمیم دارم همرنگ جماعت شوم، بله، همرنگ جماعت.»

خوان مانوئل سرانجام به حرف آمد: «به این ترتیب، تنها خواهی ماند. تو رنج نمی کشی، اما غیر از تو.... هستند کسانی که واقعاً رنج می کشند، سیبایوس. روزی خواهد آمد که تو دیگر حق نخواهی داشت خودت را به بهانه نجات خودت از ما جدا کنی. موج انقلاب تو و امثال تو را خواهد روفت. شاید آن وقت بخواهی بنشینی و خودت نومیدانه تجزیه و تحلیل کنی، اما موج بی رحم از راه خواهد رسید و.....»

«دوستت دارم، لورنزو. تو دوست منی.»
 «من هم دوستت دارم، سیبایوس. نگاه کن، من آدرسم
 را روی این کاغذ نوشتم. می‌خواهم پیشت بماند، بگیرش.»
 خوان مانوئل تکه کاغذی را در جیب پیراهن خایمه
 گذاشت. و هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند.

همین که خوان مانوئل به راه افتاد، خایمه به دیوار
 آبی‌رنگ تکیه داد و به فکر فرو رفت. دوره نوجوانیش
 پایان یافته بود. برای آخرین بار به نیم‌رخ ساده دوست
 کوچکش خیره شد. آنگاه برگشت، و باخود زمزمه کرد:
 «من آمده‌ام تا در سراسر جهان آتش بگسترانم.»

کاغذی را که خوان مانوئل داده بود از جیب درآورد.
 بر آن چین نوشته شده بود: «نشانی من، مکزیکوسیتی،
 خیابان هیدالگو، کوچه اسپالدادوسوتو. پلاک ۲۱، پانسیون
 خانم ویله‌گاس.»

لحظه‌ای در کوچه تاریک درنگ کرد. اگر همه‌چیز
 را با خوان مانوئل درمیان گذاشت، آنوقت چد می‌گفت؟
 قطعاً او همه‌چیز را فهمیده بود. نیازی به کلمات نبود.

«من شهامت نداشتم. نتوانستم آن چیزی باشم که
 می‌خواستم. نتوانستم یک مسیحی باشم. و ناتوان‌تر از آن
 بودم که با ناتوانی و شکستم تنها باشم. باید تکیه‌گاهی پیدا
 می‌کردم، و تنها تکیه‌گاهی که دارم عمه آسانسیون و عمو
 بالکارسل است، و زندگی بی‌کی که برای من تدارک دیده‌اند،
 و زندگی بی‌کی که به ارث خواهم برد. خود را تسلیم‌نم
 موجود خواهم کرد تا در ورطه‌ی نومیدی فرونغلتم. مرا

بیخس ایزیکیل. بیخس آدلینا. بیخس خوان مانوئل.»
 همه چیز به پایان رسیده بود. می توانست دانشجوی ممتاز رشته حقوق باشد، سخنرانیهای رسمی ایراد کند، فرزند منحط حزب انقلاب مکزیك باشد، فارغ التحصیل شود، و بزرگان شهر آینده درخشانی برایش پیش بینی کنند. می توانست با دختری ثروتمند ازدواج کند، تشکیل خانواده دهد، و با خاطری آسوده زندگی کند.

با خاطری آسوده. و این کلمات، امشب در تاریکی کوچه، کوچه‌ای از کوچه‌های گواناخواتو چه تلخ برزبانش جاری می شد. می خواست مردی رستگار شود. اما مسیح نه برای رستگاران که برای گناهکاران آمده بود.
 برای نخستین بار در زندگی در برابر این فکر ایستادگی کرد. نه، این حقیقت ندارد. او باید مردی برای خود می شد، باید از رویاهای کودکی دست می شست. مسیح رستگاران را دوست داشت، با خاطری آسوده می زیست، و متعلق به درستکاران، ثروتمندان، و بلندپایگان بود. بگذار بیچارگان و گناهکاران، رانده‌شدگان، شور بختان و شورشیان، و همه آنان که خون اشراف در رگانشان جاری نیست همراه شیطان باشند.
 به سوی خانه اجدادش به راه افتاد. ماه بیرون آمده

بود، و دیوارها و گنبدها و سنگفرشهای گواناخواتو به شدتی عظیم نور ماه را باز می‌تافتند. دروازه سبز رنگ منزل مجلل سیبایوس گشوده شد، و خایمه به درون شتافت.



۳۸۵ ریال